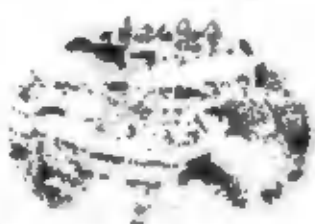


۳۲۵

دیوان خانق







که عشق آسان بود و اولی آن بود	لایا آید پستی او کجا و نایا
ز تابد چنگش حق بود	یونان کاغذ حساب از آن کجاست
که سالک است پیر خود و زاهد	بی خود و ز کین کجاست پیر خدا
چرخ مسترید او میدارود	بر او دستش با حق پیر حق بود
کجا و نایا سالک است	شب تاریک و پیر سوخ و کربانی
نهان کجاست و نایا	که کارم ز خود کامی بند با کجاست
تمی قلم است حق و نایا	صغری که نایا روزی نایا

ای فروغ ماه پسن از روی خشن
کی هست این عرض یار یک مدتها
خبر میدار تو و اردو جان بلب
و در دوزخ خاک و عناسی بر باد
دل جزئی میکند دل را اگر کشید
چو درین راه با تو برفت
آن با از راهی ساقیان هم
صبا مرا بخت از خشت کده
هم با با سنگ شیشه ز یاد
روح و زکر است طریقت از عا
بخت خواب آلود امید از خواب
ای ششاهنده خند از عا
یکند مافوق و عا می شنود این

ترویجی از چاه و خشت خشت
ماهری می رسد به پیشان
بلکه در دوزخ با خسته فرمایند
کلید برین که شسته بسیار در خاک
زینارای و بخت جان می رسد
بند شاه شام و شام این
که چه جام داشت بر هم بود
بو که وی بشنود از خاک شست
کای سراسر ششما کی می رسد
یک نفر و شش و شش می رسد
ز که در دوزخ با خسته فرمایند
بسیار می رسد به پیشان
روزی با با اصل شک و نشان

کران کیشی از بیست سال
به سالی می آتی که در جنت خواهی
خاک کین لایان شوخ و شیرین
ز عشق تمام با جمال ایست سخی
حدیث از طرب می گوید از روزگار
کینان جگر و زلف و کین محبت
درم نمی خورم در کین کین
نصیحت کوش کینان کین از جان
غزل کفی و درستی پا و خوش جان

خالد نه ویش ششم سرفرد
کینا رات رگنا با دو گلکشت
چنان و در صبر ز دل کین کین
بایک رنگ حال خط و چاه
کک کک کک و کک کک کک
که عشق از پرده جصمت برود
بوی قلم می زیند لب لعل
چونان سعاد و قند پسند
که بر نظر تو افتاد خاک

بلالان سلطان کین سپید
ز قیامت پیرت بدامی نیم
پد قیامت جان کین بیست
تر سپید است که چونان

که بگر پا و شامی نظم در کین
کمران شتاب تا قبل مدوی
رخ چرخ ماه تابان لعل
ز قیامت اویندیش خط کین

اول عالمی بوزی جو عہد اور ہر دور
مہربان و دین امید کہ نصیب
ز فریب چشم جادو و دل در دمنده
ان در دمنده حافظ کہ در بحر سحر

تو از چرخ سپرد و داری بیکسی مدارا
بر سپاسم ہست نمایاں و روشن
نظری کلن کاشش بچہ لہر
چو سو و اگر بخت شد نظر و جمال

از میر و دور پست صابہ و صفا
یکتہ کاغذ ای باو شد در
رو زہر کردن فراہم نشاند
بہ شکل و خوش نواز و در شل
نہد بکنند جام جم بہت بکند
سایہ و کیتہ تیرین و جہت
ای صاحب کتہ شکر و کتہ
ان فخر و شکر صوفی ام و بخت
سکام نہ پستی و غیر کتہ

درو کہ از سپاس و پست و کتہ
بشد کہ از پست و کتہ
یکل جہاں یاران صفت شمار
ہست البصیر و یار و کتہ
تو تو عرض ارہ احوال کتہ
با و پستمان طفت با و کتہ
روزی تفتہ کی کتہ و کتہ
اشو لہ و طلی من قسیدہ کتہ
کین کتہ پستی و کتہ

سرکش شود که چون شمع از غیر سوخت
خوبان دپی کو بخشند که چون بخت
در کوئی نیکیست می مارا که زدا
حافظ بخود پوشید این خدی را

ابر که در گفت او سوخت نکند
مائی بشا دل و پیران بار
که تو نمی پسندی تغییر کن قضا
ای شیخ پاک و این معذور را

دوش از مسجد سوی میخانه سپهر
در غزوات خانان نیز هم تیران
ماهریان روی سوی کعبه چون گنج
با دل پشیمانیان در کعبه
عقل اگر داند که دل در نه نه
باو بر زلفت وزید و شد جان
میرج دل میسره محبت نه
رومی است ای از زلفت پاک کرد
نیز آه مار که درون کند و جان سپهر

چیت یاران طریقت بعد ازین
کام چرخ زلفت در عهد ازل
روی سوی خانه خار و ابر
که آتشش بار سوز مالک شبگیر
عاقلان یونکه کرد از پی زهر
زلفت ز روی زلفت پیش
زلفت بختاوی ز اتم زلف نغمه
زلف سبب غیر زلفت و غفلت
زلف کرم جان و پیر سر کزین

روشنی همه شب بابت در کمال
ای صبا که جوانان چوین باز بید
رینین طوبه کند بخت بد و بد
مرکز او که آفریده و شستی کشت
ای که بر کشتی از غنای سار او کمال
تا به آفتاب که بر در کشتی نشاند
با هر دو این که کشتی کشتی تو شد
به کشتی که پسند مصران تو شد
به روزی که در دین به روانان
در سر زلف نه ام که چه به روزی
حافظان تو در دمی که خوش شاد

میرسد شوره بگل میل شمشاد
خندت با برسان سرو گل دریا
فاکر و لب و زینتی که غم کز آن
کوچه حاجت که بر نهادن کشته بود
منقش بر لب حال که روان می کز آن
در سرو که خرابات کشته ایام
ست خالی که بانی غم و طوفا
وقت آنست که به روی تو شد
ببین سیه که با غم کشته هم
که هم بر روی کوی شکاف
و اتم زویر که چوین که کشتی

پساق بر باد و بر افروزم

مطرب بگو که کار جهان شد بکام

ما در پناه عیسی رخ یار دیده
تشی کشیم شاه و بسند ماست
چندان که گشته ناز سهی مست
برگزینم و آنکه دشت زند و مست
ترسم که صدف نیر و روزگار خواست
ای با گلشن اسباب بکذری
گو نام بازیاد بعد از پیوست
دریای تنه فلک گشتی با
بگرفت چو لاله دلم و رمای سرو
حافظ زوید و دانه اشکی غمی

ای خیر زلف شرب دهم
ز آن و پیرو اند پستی نام
کایه بکوه سپهر و صحرای
بست است بر جریده عالم دهم
ناز جلال شیخ ز آب حرام
ز سحر عرض به بر جانان سلام
خواید آنکه یاد نیاید ز نام
سند غرق غمش حاجی ام
ای مرغ بخت کی شوی آخر
باشد که مرغ وصل کند قصه دهم

سایه خورشید و رده جام
ساعی بر گنم زمار سپهر
کرچه بدامیت ترو قمار

خاک بر سپهر گنم لام
بر کشم این قی از قیام
نیمه نیم سنگ و نام را

باد و درویند ازین باغ مشر
دود آه پسینه نالان کن
مجرم را ز دل شمع دای خود
با دل آرامی بر خاطر خوشت
نکرد و دیگر پسند و اندرین
جبر کن چاه بستی ز درویش

خاک بر سپهر مناف و جامه را
سخت یاران فسر و کان خام را
کس نمی شنم ز خاص و عام
کز دلم بکار برد آرم را
هر که ویدان بر و سپهرم
عاقبت روزی پانی کام را

صلح کار بجا و حسن شراب بجا
پس است بهت بر ندی صلاح ^{تغویرا}
دل ز صومعه بگفت خرقه ساکو
بشد که یاد خوشش با و رو بکا
چو گل منشن خاک آستان است
برین سیب زنده آن چاه در را
ز روی دوست دل دشمنان و نا

بهین ضاوت ره از کجاست بجا
ساع و غلج کانه رباب بجا
بگشت ویرستان شرباب بجا
خود آن کرشمه بگرفت آن عبا
بکار و علم صبر ما درین بجا
بکار میر و حق این شتاب بجا
چراغ مزه که با شمع آفتاب بجا

قرار و صبر تا فطال در اراستی

قرار چیست صوری کجا و خواب

صوفی بنا که آینه صافست جام
عنا شکار پس نشود و امه این
من آن زمان طبع نیز هم ز غایت
را از روی پناه زرخان پس
در بنم و در یکده جتج کز کوش
ما ز ابر استبان قوس حق است
ای ال شایب فت و پند و گما
ما فظم و دیم می است ای صبا

تا بگری صفای می وصل عالم
کجا عیش و با و به است است
کادم بهشت روضه و از است
کین عال نیست صوفی عالم تمام
نیم طبع در احوال و دوام
ای خواجہ باز من بترجم غلام
پیرانه سر کن نرسنگ نوام
وزنده و بند کی برسان چاه

صبا طبع کجوان غزال رخسار
شکر فروش کز عرش و ساز چسار
چو صاحب نشین و باد و سپهر

که سر کوه و پله بان و داده مار
قصه می کف و طوطی شکر خمار
یا و از محبت ان پاد و پمار

خروس حسن اجازت نیدهدی
غلقی لطف توان که ویدد نظر
ندام از چه سبب کشتشای
بشکر صحت لباب آشنای
برای قدره روان گشت و بر جاکو
در آستان عجب کر گشته خط

که پریشانی غلبه شایدا
به بند و امم کیم نه مرغ و فلما
سوی قدان سپید چشم باو سیم
پادشاه غریبان شست صورا
که خال غمرو غایت رونق پاد
سجاع زمره بر قصه و رو سیم

آفتاب از روی او شده و بجا
وست ماه و مهر چندی و کن
در خال مازن شمشیر کی
شاهان پستورستان بجا
خون دل در جام دیدم از شکر
سوز پستان که بداند محبت
مکر از دیده باران زنی شک

سایه را باشد حجاب از آفتاب
ماه بی مهرم چو یکشاید آفتاب
که در آغوشش زخمیم شک
حاشه محمود و رویشان چرا
ایم باد و اوم از شکر
در دم از پستان زهر آفتاب
زیر و اسرار و دوار و خون سحر

از برای با بیسباده زون
حافظه عظم و نصیحت کوشش کن

محب را حد چنده و حساب
ترک ترکان خطا نود و صواب

ز باغ وصله جوید ریاض محنت

ز تاب بحر تو واده شرف و منت

بحر غرض قد تو برده اندیشه

بشت طوبی و طوبی کرم حسن

دو چشم من عجب بویار بشت

خیال ترکسست تو چند اندیشه

بیا شرح حال تو واده در فصل

بشت ذکر چیل تو کرد و در سرا

بست و بان ای با حق نمک

کرمست بر جگر ریش و سنبل گنبا

بمخت این دل نام و حکام دل

بکام که بر سیدی زینتی و نایاب

بدو چشم تو تنه از عاشقان پسند

خبر داری از احوال زاهدان چرا

مرام و ربت شد قس که جوهر لعل

پدیری شود از آفتاب عالم

منزل که عشرت پیوده بگذر فضا

کوشش حاصل عمر عشرت ز آوا

صح دولت میدد که جلم چون آفتاب

و قس زین کجا باشد تمام سرا

خانه بی توش مساتی با و در سبزه
از پی تفریح طبع و زو و حسن طرا
از خیال لطیف می شاطره جالان
شاه و مطرب بدست قشایان
باشد آن مستخری اندر شادان
شاه عالم بخش در و در طرب عالم

موسم شست و دور و غر غر
خوش بود و ترکیب زین جام با طرا
در ضمیر بر که کل خوش سیکه نند
غمزه ساقی زین می پرستان
میرسد سر و دم خوش سر و شادان
حافظ شیرین کلام و ز که کو حاضر

کشم ای سلطان بان هم کن ای عجم
کشم کله ز نالی گفت معذرت
خسته بر سنجاب شای نایزنی را چه غم
ای کی در زین گرفت جان خیر شای
نمیاید مکی در رنگ روی تو
بر غش شاه داد است آن بزرگ
کشم ای شام غرمان طره شادان

گفت در و نالی که کم کم کن
خانه پر و روجی تاب آروم خد
کر ز غار و غار و باز و سر و دامن
خوش قیام آن نال سکین بر کین
چو خطار غزل بر صغیر سپهرین
که چه بود و در کا بهستان خط سکین
در سحر کان چند کج چن نالید این بر

بازگشتم شاه سمنین عارض کلکون
که طعنه اش با یاران مستعدم

و در ده خواجی دیار خسته بنگار
و در بوی که نشسته و غمگین

سید صبح کایت سجا
یچکه ز آیه سرج لاله
میوز و از پرنسپم
تحت ز پرنسپم کلکون
بسلل اصفی ملک
در یخخانه پسته اندوکر
در چشمن موسی چرا پسته
حافظه غمگین و کشته

الصبح الصبح یحیی
المدام المدام اجاب
پرنسپم و امانی باب
رایع چون گل آتشین در باب
است بجز در پرنسپم
افستح یا مفتح الالباب
در یخخانه ساقا پسته
عاقبت در کشته زهره

که چو با جنت خورشید و با کشته
صریحی و صمدی که کشته

یابان چنگ خورشید و کشته
بشیر کشته که یابان کشته

در استیغاث مرتبه پندار بنیان
ز کشت زرق بشویم خرقه از آفتاب
مجوی عشقش از دور و نزدیک
پیر پشته پرویزیت خوان
عراق فارس کن فی شیشه شوق

که چو چشم مرا می زنده غریب است
که هم هم فرج و روزگار در سیر است
که صاف این بهر خم جلد در دایره است
که ریزه اش هر کسی قیاح پرو است
پاک نوبت خدا و وقت بر است

آن سیه چرخه که تیر می کشد
که پر شیرین میان پوشانند و بیک
خالد شکی که بران رض کنم کو
و لایم غم مندر که رنده با پا
روی بخت و کمال سرود این پاک
با که این که توان کشت که این کین
خاندان معتد که نیست که این کین

چشم میگون لب خندان لایم
او سلطان طشت که خاتم باو
سیران آینه شده در دایره باو
چرخه بادل مجروح که مردم باو
لاجرم مبت پاکان و عالم باو
کشت ملر او دم عیسی مرید باو
زاکه خنیاش پس روح کرم باو

آن شب قدری که کوید اعلیٰ خلعت
 بیکسوی دست نامزدان آن
 شسواران که بر آینه دار ووی آید
 آب جوانش ز منتار باغی که
 کشیده چاه زندان آن کم گرفت
 عکس می بامش بر کاشی که
 رخسار آن که ترک لعل یار جام
 اندر آن کب که بر پشت صابانه
 آنکه ناک بر دل داریت چشمت

یارب این تائیر دولت که بدین
 مردی در خطه زلف تو یارب است
 تیغ خویش بدین شاکل لعل
 زاع گلک من یائیر و چه عالی
 صد تراش که در آن بر لعل
 در حوای آن عرق نامت سر زنت
 زلف آن معذره در آیدم که ای معذره
 یاسیلان کی بریم من که موزم
 قوت جان جافطش در خنده

اگر چه عرض من پیش یاری است
 پری شمع رخ و دیو در کشیده
 بسبب پیر کی چرخ از چرخه برادر
 درین من کل بیا کس خمدار

زبان جوش لینان از عریض
 بسوخت قتل نحریت که ای جوش
 که کام بخشی اور ایمنانی
 سرغ مصطفوی یائیر یارب

مزار عقل و ادب و ششم سرنوئی	کنونکه ست و خرم صلاح بی آفت
دوئی و در خود اکنون از آن سرخ	که در صراحی چینی و شسته است
بیریم جو خرم طاق خاشا و رباط	هر که مضطربه ایوان پای هم چو
عالم و قدر ز نور چشم ما ست	که در نقاب زجاجی و پرده چو
پاری که چو حافظه ام سپیدما	زگره پرسی و نیاریم به

ای بهر صبا با سیرت	بلکه که از کجا بکج سیرت
حسنت طایری تو در خاک کن	ز خاها سشیان و غایب سیرت
هر صبح و شام تاملند و عایر	و حجت شالی و صبا سیرت
آمبران شوق منت اکی و بند	قول و غلبا ز نوای سیرت
در روی خود و بجز صنم خدن	کامینه خدای نمای سیرت
در ره عشق مرحله قرب و بند	می منیت جهان و عای سیرت
ای غایب از نظر شدی منشی دل	یکویت دعا و نای سیرت
تشریف کند ملک از حرا	جان عزیز خود بند سیرت

ساقی پاکه اکت پیر شربت
مردم نمی فرست مرا و بگویند
حافظ سرو مجلس را و گریخت

یاد و جگر کن دو امیرت
کین تخته از برای خدا میشت
تعلیل کن که اسب و با میشت

و تا به دنی که کشند ست
مرا و دل عشاق و ان چشم ناز
یاری که روی به دلم از سر خطا
تا در ره سری به آئین وی دل
ای قصه دل افرو که منزه که انی
رفتی ز کنار من و خسته بنگام
خوابم بشه از دیده ویرین که حکم
درویش سپری ترسم که بشا
راست پراخته ویرین و پشته
مرا و دهنده یار که گردم نشیند

وی مرغ بستی که دهد دانه
پیدا است ازین شود که شست
تا باز چه اندیشه کند را می
بازی بقطه صرف شد ایام
یار بکنا و اکت ایام حرا
تا جای که مندرل باو که حرا
که خوش که شد منرا که آید حرا
اندیشه آفرینش پر وای صوا
تا فعل پیاپیان فریب بستا
پیدا است نگار که غنچه است جفا

حافظه خلاصیت در خواب برز

علم کبریا که گستر در حق

آن یک نامور که رسیده از یاد او

او در دست ز جان خط بشمارد

خوش بند پندار طالع جلال یار

خوش میکند حکایت غرور و قات

بایم و استپانه یار و سرین

تا خواب خوش کن او و در کار

دل او شمر شود و بحالت میرم

زین خدای خوش کن مردم

شکر خدا که از مدد محبت کارها

بر حسب از دست مکارها

یر سپهر و در قمر راجه است

در کردش از حسب اختیار

کمال کجایی من آرد ای سیم

ز آن طالع نجات که شد بکار

کر با وقت نمرود و چهارم

تا و چراغ چشم راه سلطان

دشمن قصد حافظ اگر دم نهد

مست خدای که نیم شمر سار

اغیایب از نظر خدایست

جامه بونی و بدل و پست

تا و من کن کشم زیر پای تو

با و در کن دست زده ایست

عرباب بروان بمانا سرکی
خونم ریخت از غم جرم خلاص
که با عدم شدن ی باروت با
خو اسم که پیش میرست ای طلیح
میکویم و مراد من رسید
صد جوی بسته ام از دود
حافظ شراب شاد و زنده می شست

دست و جار اید و در گردن
منست پذیر عشقه خجسته
صد گونه ساحری بکنم با پیامت
چار باز پرس که در اسطاعت
نخم محنت که در دل بکارت
بر روی تخم حصه که در دل
فی الجمله میکنی و منته و میگفت

الته بند که در یسکده باز است
خمس و نه جوشن خورشند بختی
از وی همه میرست پی ناز و کبر
بر دوشه ام ویده چو باران عالم
ناری که بر خطی گنستیم و گویم
شیخ زلفی خمر اندر تخم جان

کین خمر را در بره ای
و آن می که در نجاست
از نامه پچار می گویند نیاز
تا ویده من بر رخ زیبا تو بار
با دوست بگویم که او محرم است
کوته خوان که در این قصه در است

گفت پای لعل چون خمر و لعل
در کعبه کویتو مرا کن که در یاد
ای بختیان بود دل محافظ کن

رخساره محمود و سوزن ایا
از قبله برویتو در عین نماز
از شمع بر سپید که در سوز و گداز

آن که پری چهره که دوش ز بخت
تا رفت مرا از نظر آن رخ جان
دور از رخ او و بدم از کوشش
بر شمع ز رفت از کدرا تشنه دل
صالح جان تو است
از پای قیادیم چو آمد غم بخت
احرار چه ندیم چو آن قبله است
دی گفت طلب از سر حسرت چو
ای دست بر سپید محافظ کن

یارب چه خطا دید که از راه خطا
کن افت آن نیست که برید عجا
سیلاب سر شک آمد و طوفان
آن بود که از سوز جگر بر سر آمد
عمریت که عمرم در گداز و عمارت
باورد با ندیم چو از دست دوا
در کعبه چه کوشش چو از کعبه
سیاحت که زنج توفان و نجات
زان پیش که گویند که از دوا رفت

بنال کبر است سرمد
چیزین که نیست روز طره است
پار باد که رنگین سیم جان
نیال زلفت تو بختی کار خاست
یغنه بیت نالی که عشق ازو خور
حال سخن رویت خط و خال
مردان طعنت نه نیم بخشنه
بر استنای تو مشک توان سیدگار
حرکت شه و صفت بواب سیدگار
دش ناله میار از دستم کن طعنه

که نام و عاشق ازیم و کار بار است
چه جای دم زون از نایمانا است
که مست جام غم و دریم و نام است
که زیر سینه رقص طریقی است
که نام او ز لب فصل و خط است
نزدیکت و در یک راه باره است
قبای اطلال انگشت که اندر خفا است
عروج به خاک سپردن شاد است
ز می مرآت خالی که بیدار است
که دست کاری جاوید در کم است

کوی سیکده سر سالکی که رود است
زمانه پیشه رندی نه او هر کجی
خبر کوکب طالع حکمان شیم

وزن که زدن نیست به دست
که سر خنجر از می عالم دین کل است
چنان که بیت که ناسید وید و است

و راسی طاعت و احوال کان طلب
بایستمان بنحاله که یافت می
و لم ذکر پس ساقی ناله می است
حدیث حافظ و سماع شنیدن

که شیخ مذمب با علی غدا
رو به جام هم از پیش ناکر است
چه اگر شیهه آن که دل نیست
چه جای تکب و شهادت

برو کار خود و معنی غلطی فرماید
مینا لیکه خدا آفریده است
که ای تو ایست خلدت پستی
و لاسنال پسداد و جوار بارگاه
اگر چه پستی عشق خراب کرد
بگام تبار سازد مرابشین
بر و فغانه خوان فسون مردم

مرا اتحاد دل از ره ترا چه نهاد است
و قیقه است که هیچ نفوذ و کشتاد
بسیار کف تو از سر و حال از راه
که این طایفه عشق هم در و روی
اساس پستی من این خراب است
صنعت همه عالم کوشش من است
که این فغانه و فسون مرا بی باد

یا که قصه ملل است پست فغانه

یا باراده که بنیاده عمر بر باد است

خادم هستم که زیر چرخ کبود
نصیحی گفتم یا دیگر در جسد
چه گویم که بیخانه دوش خراب
که ای بلند نظر شاه باز صد رهین
ترا بکن که عرش نیز چند
غم جان غم ز پند من به ارباب
چرخش ممد از جهان پند
رضاء او دیده ز پیش که چرخ
شان ممد و فاقیت در بیم کل

ز سر چه رنگ تعلق من و از او
که این حدیث ز سر طهریم
سر و شش عالم غیم چه در و با
نشان تو این کج محنت آباد
نه انست که درین که چرخ
ترا نصیب من که این حدیث او
که این بخود عروس زار و انداخت
که بر من تو در هستی نارنگی
بنا لیل بیدل که جای فریاد است

بروای زاهد و دعوت کنم بوی
کجا از غم من چشیده برو
بودت سجده و مصلو و زود
بستم روی منی صافی محکم

که خدا و رازل نه بهر ششم
مرکز در دار قیاد و در حق انداخت
من و صحنه زار و زود و در
در ازل طیف ما را می آید

راحت در پیش بخت لب کوثر
صوفی صاف بهشتی بود ز کمال
حافظا لطیف تر با تو غنائی

هر که او دامن لاله از خود دارد بخت
خود در میسکند و در که در بخت
بش فایز ز غمی و دوزخ و شگفت

باغ مرا به حاجت برده و بر
از آستان پریشان بر چرخ
یکصد شش غم عشق این
در کوی آشوب شده دل خنجر زد
ای عده داد و مسلم در سر شرف
چون نقش غم ز دوره غمی شراب
ای زمین پر توجده ندب گرفته
شیر از آب رنگی این خاک خوش
خفت از آنقدر که ظلمات جای
ما بروی قد و شفاعت نمی بریم

شمشاد سایه پس و ز پس از که گزشت
دولت دین مرا و کشتن بخت
کز سر کسی که می شنوم نام گزشت
باز از خود فریخته ای از این بخت
امروز تاج کویده و بارش در بخت
شخص که دایم مداواست
کت خون طلال ترا نشسته و در
عیش ملکن خالی ز محنت گزشت
باب مایه که بشناسد بخت
با پادشاه بگوی که روزی مقدر

خواجه طره شاخ بنایت گلک

کس میوه دلپذیر ترا شده و سکر

بجان اجداد حق قدیم و عهد در

که نوسنم جسمم و حاجی دلت

شرکت من که ز غوغان نوح و یکتا

ز لوح سپیده نیار دست شمس و

عالمه خجانی مکن مرث عشق

حواتم خجانات کرد و رخت

بکن معامله این دل شکست به جز

که با شکست کی از زنده عهد ترا

زبان بود بر آصف در اگر گشت

که خواجه خاتم جسم ما و گرد

و این معنی از نصبت بی نیار گشت

چو لاف عشق زدی هر بار چاشت

مرنج حافظه از دلبران و طالب

کسا و نام چه باشد چو این که است

بسی بر کلی خوش رنگ و رشت

و ز این که و نوا خوش نامی

گفتش در مین وصل مار و فدا و

گفت مار ابله و مشوقی و این کار

خیر زار بگفت آن عشق جان فدا و

کین همه تشجب و کز عشق کار

یار اگر گشت با نیت حاجی

یا کار و کار و کار که این

درمی گیرد باز و بجنبه پیاورد
گردیده راه شنی میگردانم
وقت آن شیرین قلندر خوش
چشم حافظه بزم آن جوری شست

خرم آن که ناز میان بخت است
شیخ ضحاک خرقه مرغی ندارد
و کبر است ملک و قلندر ندارد
پس و نبات بعد از تهنیتی ندارد

پهر رخت روزم افروز نماید
سنگام و داج تو ز کس میگردانم
صبر است مرا چاره بجز آن تو لیکن
و مل تو اجل باز سرم دور نماید
تو یک سید اگر قیامت تو بگوید
من چه چه سود و رندی بجز کند
یوسف خیال تو خشم من بگوید
در بحر تو که چشم مرا آب نماده
حافظ زخم و گریه پر دخت نموده

و زخم مرا خربش و گویا نماید
دوران خورشید مرا افروز نماید
چون صبر تو انکار که مقدمه نماید
از دولت بجز تو کون و روز نماید
و در اندر دست آن خسته بجز نماید
کربان رقی ذریع بجز نماید
سیاست از کس که محمود نماید
کو خون جگر ریز که مقدمه نماید
ما تم زده را و عیبه مور نماید

بدانم زلف تو دل بسلاست
گرفت ز دوست بر آید مراد
بیانست ای شیرین زبان که چون
چو در عشق زوی بگفت نمی
بشک چو چکل نیست روی تو
مروغانه را بایب پیروت در
سوخست حافظ از شیرین طبع جان

کبش بفر که افش سرخ میشت
دست باشد که خیری بجای میشت
شان شیر و مردم قیامی میشت
کمن آن کل خود و بر جای میشت
که ناهناش نه قهای خوشی میشت
که کنج عاقبت اندر سرخ میشت
نمود بر سر عهد و وفا میشت

تا سر زلف تو در دست نسیم نهاد
چشم جادوی تو برین سواد می نهاد
سایه سرو و قنبره قالم ای می نمود
در غم زلف تو آن حال نسیم نهاد
دل من از نسیم و تو ای زلف نهاد

دل سودا زده از غصه و زویم نهاد
انقدر است که این نسیم نهاد
ملک و عیبت که بر غلم نسیم نهاد
قطره و ده که در حلقه نسیم نهاد
خاک را نیست که در پای نسیم نهاد

سبح که در تن این خالی نه اند برخت
زلف میکش تو و کش فرود من غدا
آنکه هر کجبه تعاش نه از یابست
حافظ دل شده را با غمت ای عمر

از سر کوی تو راز و که غم غم است
میت طاموس که در باغ نسیم است
بر در میسکده دیدم که میغم غم است
اتحادیت که در عهد قدیم است

خراست سدل تو ام در جهان پستی
حد و تو تن کشد من پرند ام
ز راه کوی خرابات بر شام
رمانه که کند آتش غم غم غم
ظلام در کس طایفان سستی
چشم گیری که رش کنه چاره کنه
عقاب که دست بال در نه
سپاس دلی از آرد مرده خواستی
غمان کشیده روای و شاه کور

سر مرهم چینه این در جوار کانی
کوتیغ با کینه از ناله و آبی
کزین هم بمان سیج روی آبی
بگو بود که بر من بر که کانی
که از شراب غرورش که کانی
دل شکسته غنا ناز و روی آبی
کمان که نشسته و تر میست
که در شهر نیست یا غیر ازین کانی
کزیت بر سر را می و او خدای

چشم که از همه سودا هم و راه می بینم	نه از حمایت زلفش مراد می باشد
خزیده دل حافظ زلفت خال	که کارهای چنین چه سر سپا

اگر بطلعت بخوانی غریه طاعت	و اگر بقد برانی درون طاعت
بنام وصف تو کردن این کائنات	چرا که وصف تو پر درون خداست
چشم عشق تو این دید روشنی ها	که نور صورت خوابان طافا
ز صفت رخ خوابان تو آینه زانو	که آن پان مقامات کشف گشت
عدو که منقلب جان طمع کند در سفر	همان همیشه سماجی طریق خفا

ای نسیم سحر آرا کو یار گماست	مگر آینه عاشق کش میار گماست
ایلم ز صومعه و جبه شینخت بل	یار ترپ چو کو خانه غار گماست
شب تارست مرده و ادبی روشن	آتش طلوع کجا و عذره و دیر گماست
سر که آید بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات پیر سید که شمار گماست
آنگاه از اهل بیارت که شمار گشت	گشت دست بسی محرم اسرار گماست

عاشق چشیده در دغم حرم جود است
بر سر سحری مرا با تو هزاران نگاه
عقل دیوانه شد آن شب که
باوه و سطرلاب و کل جلد بیست
حافظ از باد خندان در صحرای

سج بر کسی توان عاشق نمودار گشت
ما کجا سیم و ملاست که بکار گشت
دل ناگفته محرم است بروی لدا گشت
عیش بی یار میانشو و بکار گشت
نکرست قبول سینه ماکل بخار گشت

چو لطف بود که ناکا و رشو قوت
نوک خاندن رقم کرده سپاسم
گویم ازین بدل سوگواری
چاکر با سر زلفت قرار خواهم
ز حال دلبست آگاه شود و بر سر
مرا زایل کرد آن بشکرا نیست
سباز زلف تو با هر کسی حاجتی
بجز غم ز غم پان خست سباز

حق صفت با عرض که هرگز
که کار خانه دوران سباز گشت
که در حساب فرویت بود
که که سرم برده و بر نه دارم از دست
که لاله برود از خاک شکر گشت
که داشت دولت سر در غریب گشت
بر قیاس چنان غم زده او در صحر
چو سیدمند زلال خضر ز جام

دلم مقیم در قست خوش میله
یکین که است تو خوش تیر میروی
همیشه وقت تو ای عیسی چون

بگم آنکه جدا و گشت بی است
مگر که کرد بر این شمشیر است
که جان مایه و گشت زنده است

حاصل کار که کون مکان است
از دل جان شرف صحبت جان
منت سدره و طولی زنی است
دولت است که چون دل است
نج نه زنی که دین مراد است
زاهد این شوازی بازی غیرت است
بر لب بحر فاطمه می است
ورد سندی پس حقه زار و زار
انگشت مکن اندیشه و چون کل
بام حافظ تم نیک زیور است

باده پیش که اسباب جان است
همه است و مکر ندان جان است
که اگر نیکوی می سروان است
ورنه با سحر علی باغ جان است
خوش با ساسی زانی که زمان است
که زده از صومعه باو بر جان است
فرستی که ز لب تاب جان است
طاس را حاجت به تقریر جان است
ز آنکه تکیه جان کز ان جان است
پس ندان خطر و وزیران است

حال اول با تو گفتم دوست
مجلس تمام پس که قصه فاش
و ده که در و نه چنین باز کرد
شب قدری چنین عزیز و شاد
ای صبا اشکم در و ما
از برای شرف بنوک مرده
ای صبا اشکم با وین
وز لب لعل تو حکایتها
چو حافظ بر منم موعیان

خبر دل ششم دوست
از قیاسان پنجم دوست
در شب تا به منم دوست
با تو تا به روز خشم دوست
تا سحر که گفتیم دوست
خاک راه تو فرستم دوست
را از اول با تو گفتم دوست
بدل جان ششم دوست
شهر زنده آید ششم دوست

سنت با عاق طاعت
افشای از غلوتیان
است که
است و بر کنار چو کار شد

آری با عاق حیات
شکر خدا که سوز و دلش در زبان
دوران چو خطه عاقبت در میان

زود رسون باش می خرم بهت
سخت است کل که در زمانه زنگ
زبان آتش شعله که در شعله است
خوشام شدن بوی میانه است
بسیار که هر که آینه کار جهان
بر بر کل بخون میانی نشسته
در وقت که گشتند چو در عالم
خانه چو آب لطف و نظم نمک

کاش ز عین عارضاتی در آن
از غیر تشنه صافش و در آن
خویشد شعله است که در آن
زین فتنه ها که در آن
از غم سبک بود و کل آن
کاش که غم شد می چون از غم
زاده یکام می زود از غم که آن
حاصل چو نیک است تواند بر آن

خودت کردی در آینه شادمان
جانا بجا حتی که راست باشد
ای پادشاه پسند از استیم
ارباب جاستیم و زبان آن
بام جهان ناست میسر میوه

چون کی دوست است بهر آن
آخر می به پرسش که مارا چه
آخر سوال کن که اراچه
در حضرت کریم تقاضا
نظار عرض حال خود اینجا چه

آن شد که بادرست طالع برآید
محتاج قصه نیست کربت قصه آن
ای شمس که بپولیب روح بخش
ای مدعی برو که مرا با تو کار است
حافظ تو هم کن سفره و عیان

کو هر چو دست داد بدینا چه حاجت
چون خفت از آن قبت باغچه حاجت
میدانمست و غلبه تنها چه حاجت
اجاب حاضرند با دعا چه حاجت
باده غنی نزاع و محابا چه حاجت

خواب آن کس قاتل و مخبر نیست
از لب شیر و آل و کدو من گنم
مستلای نیم و محنت اندوه
جانم را زی تو با و اگر یقین ندیم
پیشم آیم است و دانست اما
دوشن ما و از سر کوه کت پستان
در عشق چه دل نهضت نماند

تاب زلف پریشان تو مخبر نیست
کاین شکر کرد و نکره آن تو مخبر نیست
ای دل من تا که در افسان تو مخبر نیست
در کان با و که مرکان تو مخبر نیست
بر لبست چاه زندان تو مخبر نیست
ای گل این گل که در پستان تو مخبر نیست
حافظ این دیده که با تو مخبر نیست

خدا چه صورت ابروی کجاست
مرا و مرغ چمن را ز دل سبزه دارم
مرا و مرغ چمن را بجا که تیر نباشد
ز کار ما و دل غنچه بس که شکو
مرا به سبزه تو دوران ^{راضی} چمن
تو خود میاست و که بودی زنی
چنانچه و دل مسکین من که شک
هم از نسیم تو روزی کشاید
دست جور گفتنم شد تو هم

کشاد کار من اندر کرشمای تو
نسیم کل چو دل اندر سواست
نماند تا صب ز کس قیامت
نسیم کل چو دل در پی هواست
ولی چه بود که سرشته در ^{راضی} صبا
خطا که دل اسیر در وفاست
که عهد ما سر زلفت که کشاید
چون غنچه سر که دل اندر پی هواست
بخند گفت که حافظ برو که

نم زلفت تو دام کفر و دوزخ
جالت سبزه صفت و لیکن
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
عجب صفت علم سیه است

ز کار پستان تو یکست همه است
حدیث غمزه است بحرین
که در عاشق کشی چه آفرین
که چرخ نقشش نقشم زین است

پیشم شوخ تو جان کی توان
تو چند اری که گرفت و جان
ز جام عشق می نوشید جان
مشو حافظ ز که نفسش این

که دایم با کان اندر کیست
حسابش با کرام الکاتبین
مراش پستی زندی این
که دل برو و کنون در بندید

خمی ابروی شوخ تو در کان
شراب خورده و زخم که در جان
به بزمگاه چرخ و من است
جهان بکام من کنون که در جان
نقشه طره نقول را که میزد
ز شرم ناله بروی و پستی که
من از روح می وسط است می
بنو و آدم خالی که نفس رویت
کنون با سب می عقل خرد می

بقتصد جان من از فواید
که ابروی تو آتش در بار جان
چو از دها تو ام غنچه در کان
مرا به سبب کی خوابه جان
صباح کایت زلف تو در میان
سجست صبا چاک در دها
سوی مغفوکا غم دوری این
زبان طبع محبت نه این جان
و طبعه ازل از جو نیست و این

سک کشم که ز کس بخود خوشی
مگر کشایش حافظ درین ابی

فریب چشم و صدقه در جهان
که قیمت از لیس و رمی نماند

روزگار است که سودا می آید
یار با شکر زب خلک فریفت
تا مرا عشق تو تسلیم نمی کرد
وین دوستی اویده جان بین
یار آن که به مقصود نماند
از که دریا کری آهوست خیالو
و اخلاصه شناس این غفلت
و دولت خرد یا بس از زانی
حافظ از حشمت پرور و کفر نماند

غم این کار زشت و دل عکس
از ره روی تو و آشک پرده
خلق را و روزبان محبت
این کار به چشم جهان پرده
که مغلطان طمعش کل و نیست
رو عایش شد و این اشک پرده
ز آنکه نمر که سلطان از عکس
کیس که به سبب حشمت و عکس
که لبش صرعه کش خسرو نیست

عیب مردان کن ای پادشاه

که گناه در این تو نخواهند

مهر اگر نیکم و کرد تو بر خود راست
بعلت نیکم که خج اید که در روز اول
نایبم کن از ساقه روز اول
که سادت به اینست ز نیکم
که کس طلب یازد چه شیاید
نیت سیم من خاکد به سبک
پیش از پرده نقوی به افلاک
خج خود و دل لطیف و لیکن
حافظ روز اول که کجست از حقی

هر کسی آن درود عاقبت کار
تو چه دانی که پس ده که کجست
تو چه دانی که تم منیع نیت
در سرشت به اینست ز حقی
همه جانایه عشقت چه سجد چه
دی که کند فم سخن که سرشت
در رسم نیز بهشت به سرشت
که غنیمت شمری نیاید به کجست
یکسر از کوی خرابات به سرشت

خوشتر ز غیر و صحبت باغ و بهار
سر وقت خوش که دست به شام
پونز عمر بسته به عیبت شود
سستی آب ز نیک و روز و نیت

ساقی کجاست که سبب عطار
کس او خوف نیت که ای کجاست
مخو از خوش باش غم روزگار
خج طرف به بهار و می خوشگوار

سوروست مرد و جوان که قلم
سوی خطای بند که تیرت نیست
راز و دود و چه داند که گوشت
زاهد شراب کوثر و حافظ لعل

ماد و لبش که ویم اختیار
مغنی عفو و رحمت از کار
ای بدعی نزاع تو بار و دوست
تا در میان پسته گردگار

دیرین مایه رفیق که خالی از گل
جریده دزد که ز کار عاقبت
نمک بی علی در جهان طعم
چشم و عقل دین که آرزو
دل امیر سزاوار و بی اندیشه
یک پر طره یک پر کفی قفسه خوان
بیج دو خواند نایب شایسته

صراحی و می نایب و خفته غزل
پاله کیک که عسکر عزیزی بدل
طالت علما هم علم لعل
جهان کار جهان بی ثبات
ولی اجل بر چشم زده زین
که سعد و عین تا بر زهره
خون که حافظ ماست با و دل

زلف آشفته و خورده خدا است

پیر من که و غزل و صراحی است

ز پیش عجب ده جوی لشکر
سرفراکش من آورده اند
عازنی را که چنین باو شب بیدار
بروای اید بر دور کشان
آنچه او ریخت به چایه نانو شدیم
چند جام می و زلف که کز کاف

نیم شب دوش تا لیلین من
گفت ای عاشق ویر نه من
کاف من عشق و در کز نو باو
که ندانم خزان چرخه بار و بار
اگر از خسته شست و زار باو
ای ساقیه که چون قوه جاحط

کونکه میدد از بوستان نیم
که چو از نذرات سلطنت
بی عمارت دل کن این جهان
با غنای ز دشمن که بر قوی
چون چایه سیاسی است من
چون کایست از وی شیک
دم دروغ دار از جاذبه

من و شراب و فوج بخش و بار
که خیمه سایه ابرست و بر کعب
بر آن سرست که از خاک کعب
که شمع صومعه افوری از جلال
که واقف که تقدیر بر سر من
نه عاقبت که نیه خود و عهد
که که چه فرق کناست میرو

سایا چنانکه یاز رخ پرده بر گرفت
آتش سر که شد چو گل چهره بر گرفت
باز رخ که خاطر با پسته کرد و گرفت
آتش و آتش که تقوی ز روی گرفت
نهار زان عبارت شیرین گرفت
سر و قد که برده و خورشید گرفت
حافظ تو این عاز که استوتی گرفت

کار پسته ای خلوتیان باز گرفت
وین پستانه خورده جوانی گرفت
عیسی می خدا نمیر پستانه گرفت
و ان طاعت کرد و دست گرفت
کز پسته باز کار سخن و شکر گرفت
چون تو آمده ای بی کار و گرفت
تو نیز که و شسته ترا هم گرفت

دل سر پرده و محبت است
سکه پسته بر نیارم و گرفت
تو و طوبی و ما و طاعت است
کر سن آلوده و انتم چپ است
ان خیالت بنا و شکر است

دید و این و اطلعت است
کردم زیر بار است است
مگر کس پسته و محبت است
مده عالم کو و عصمت است
ز آنکه این شکر خلوت است

هر گل نو که شد در من بیدار
دور بخون که شد نوبت آ
من دل گرفتارم و پیک
ملکت عاشقی و کنج طرب
شک بهش در آن مردم که
قرطاس سپین تو حافظ را

آمرنگ و بوی حبت است
هر کسی پنج روز نوبت است
عرض اندر میان سلامت
هر چه دارم من است
پروانه و از حسرت
سینه کینه حبت است

رواق منظر چشم سبزه است
لفظ خال و خط از نشان بوی
دست بوس کل ای بل هر چه
علاج ضعف دل طلب جالست
بسن بصرم از دولت ملالت
من آن نیم که دهم قد دل بهر شو
تو خود چه بستی ای شهوار شیرین

کرم من با وجود اگر غارت
لینای عجب زیر دام و دانه
که در چرخ کجا نکشاید
که این مرغ یا قوت در خرا
ولی علامه جان که است بانه
در خرا بهر تو نشاید
که تو سپی فلک اتم بازیافت

چه جای من که مغرور سپهر شده باز
سرو و محبت اکنون فلک قصه باز

ازین حال که در آینه بهماست
که شعر حافظ شیرین سخن است

حبا اگر کنی اشدت که بود
بجان و که بشکرانه جان افتاد
اگر چنانکه بران حضرت کن
که ای قنای وصل او نیست
دل منسوب بر من چو پند لعل
اگر چه دوست پختی منجی و ما
چه باشد انشودار بند هم و دل
چه عذرهای ملک کوی و لعل

چار فتنه از کیسوی منبسط
اگر بسوی من آری پس می از بد
برای دیده سپا و رخساری
مگر خواب به چشم خیال منبسط
ز حضرت قد و بالا می
بمالی نمرود ششم سوی از بد
چو مست حافظ میکی غلام
شبی اگر بخواهم در برابر

شربت ز لب لعل شیدم در
کوی رخصت مایه نکبت بود

روی به سپهر او سرده دم
بار بر لب و کبر و شمسیدم

بسکه با فاکه جسمه ز پانی حواری
نشوید اول که از گوی راوی
گفت که خوبه و در که صلح
نه چانی چمن حسن و لطافت
پوچا فطنه شب ناله و زاری

در پیش سوره اخلاص میدهم
ویدی که خورک چنان شود خوردم
با امید وی تر خوشش میدهم
در کشتان صالک غنیمت
ای درینجا بود عشق میدهم

مطلب طاعت و پیمان صلاح است
مویاندم که وضو ساجد از عیش
می بده تا ویت الکی از سر قضا
که کو که گشت از کمر و ریح
بجز آن کسی که از چشمش مراد
جانه ای طرش بود که در باغ نظر
ما نظر از دولت عشق میدمانی

که به چنان کنی شریک شد مرد
چار کتبه زدیم یکسره بر چرخ
که بروی شدم عاشق و بر روی
ما امید از در رحمت بشوای بود
ندید این طارم فیروزه که شمشیر
چمن آرای جهان شمع را بر عجب
عینی از وصل تو اشک نیست بخار بود

ز انظار است از حال ناگاهیت
و طریقت سرچشمه سالک یزدت
تا چه باری رخ نماید بختی و هم
چست این صف بلند سادگی
از چه استعانت یارب است
صاحب یوان گویند اندک
سر که خواب کو پا و سر چه خواب کو
بر درین خانه رستگار یکم
سر چه صفت از قامت با ساری
بند و چرخه با تم که لطفش است
حافظ از بر صد شیند ز حال

در حق سر چه گوید جای سبک
بر سر راه پیستیم ایدل کی گاه
عرضه شرح رند از این حال
زین بهامیج و نامور جهان گاه
کیریم ز غم نمانست و حال
کامه زین مغرانشان شبیه
کیرودار و جایت و زبان
خود و نشان را بگوی مغروران
وزند شریف تو به بلای گویا
وزند طعنه شیخ و طاکاه
عاشق و روی گشت اندر بندان

دارم امید خالصی از جناب
و انم که بکند سر چه در کمال

کردم خجاستی و امیدم صفوات
کردم بر می شست و یکم شربت

چندان گریستم که مری که برگشت
بپشت آن زمان که ندیدم از و نشانی
سرمه کوچکی در سر کوشیده ام
و درم حجب ز رخسارم که چون
بگشاید زلفش و در آید می کشد
عزبت تا زلفش بوی شنیده ام
حافظ بدست حال پریشان تو می

در آنکس ماله دید روان گشاید
مونسیت آفتاب ندانم که این
واقف نشد کسی چه گوشت و پوست
از دیده ام که در مبدل گشت
باز رفت و بگشت تو که از روی گشت
زبان بی در مقام و من مینویست
بر روی زلف و سر و چشم

سرمه ای بیک شمعان و بنام
دارد و شیده است و امم بپوشد
زلف او و دست خال و آن
نرمی بکمر و تا و صبح بزل
من بگویم شمع از شمع خوشی دارم
کرد و پوست کمر دیده و بپوشد

تا کنم جان ز سر زلفت نهانی
طوطی طبع ز عشق سگرم و او امم
برایند و آنه لعل و امم در و امم
سر که چون من از دل بپوشد و او
در و سر باشد نمودن شمع از امم
خاک را کی بگشت کرد و او امم

پیل سخی جمال میل اوسوی
حافظ اندر دود اوسوی زولی اوسوی

ترک کام خود و گرفتار آمد کام
زاکه دستانی اندر و در دلی در

روضه خلد برین صحت و رویت
کنج غزلت که طلسم عجب دارد
بصر فردوس که رضو نشین بانی
آینه زرشو و از پر تو آفتاب سیاه
پنج پیش بند تاج بکر بشید
دولتی را که نباشد غم از سبب زوال
خسروان قلعه حاجات بمانند
از کران کمران شکر طلست
ای تو که مفرقش نیست تو کوکب است
کنج قارون که خرو میر و دوازده
دوی مقصود تو شایان این عابد

بایه محبتی خدمت و رویت
فتح آن در نظر صحت و رویت
منظری از چمن نیت و رویت
کیا نیست که در صحت و رویت
کبریا نیست که در صحت و رویت
بن تکلف بنود و وقت و رویت
بیش بندگی حضرت و رویت
از ازل تا باید در صحت و رویت
بروز و زور کف صحت و رویت
خواجه فاشی که هم از غیرت و رویت
منظرش آینه طاعت و رویت

سین غلام نظر اصفت و سرم کوا
حافظ از آب حیات ازلی پیا

صورتی بجلی و سیرت و رشت
بغشش خاک در خلوت درو

ننگه و کف کل جام با دوست
نخواه و قهر آشکار و راه صواب
نیمه در سه ویست بود و نوبی
نزد و صاف ترا حکم نیست و کوش
نیر ز خلق و ز عشا قیاس کار کبیر
نویشت و عیان خیال هم گار
نغمه شش حافظ و این نکته ای چون ز سر

بصد نزار زبان طلیش در اوج
چه وقت در سه و در غش
که می جسم دل به زبال افست
که سر چه ساقی ماکر و عین طاعت
که صیت خوشنیشان ز قاف
همان حکایت ز روز و روز افست
نگاه دار که قلاب شمس صرا

صوفی از پر تو می راز نسائی است
قدیم بود کل مرغ چسبیده است
عرضه کردم و دو جهان در کل کاف

کو سر کس ازین لعل یابی است
که نه سر و رقی خواند نسائی است
بجز از غش تو بانی همه فانی است

آتش کون که زبانی حوام شد
و بر آتشش مصلحت وقت
سنگ و کل را که درین نظر است
یکی از دگر کل است عشق آنوی
می بیاورد که ناز و زکل مانع بماند
حافظ این کجاست معلوم که از طبع است

عجب نیز حورین عین نالی است
ورنه از جانب مایل گزالی است
هر که در نیتش با و یاری است
ترسم این نیت محبتش مانی است
هر که غارتگری او خستدانی است
شیر تربیت آصف مانی است

کل در بر روی گرفت و مشوق
کو شمع مبارید و درین صبح که آید
در دینت مایه و حال است و کین
و مجلس حاضر میاید که ما
از پاشی شد مگو هیچ رشک
که شمع بر قول فی و نمیکینست
آنگی غمت و دل ویرانه نهاد

سلطان جانم عینین بود
در منزل ماه رخ دوست است
بی ترکش محو تو ای شمع خراست
هر خطه ز کینوی تو ام بوی است
زانرو که هر از لب شیرین
چشم خود بر لعل لبش کرد
چو ستاره که در آنجا است

آنکس چه کوی که مر نام سخت
نیوازه و سرشته و زینم و
با چشم عیب گویند که تو
حافظ منشین بی غی مشوقی

وز نام چه پرچی مر نامت نام
و آنکس که چو بانیست و درین گدا
پوسته چو باد و طلبت
کایام کل و یاسن عید صیات

رستم که گوشه میخانه خا خا
که تم ترانه چنگ و صبح و شب
ز پادشاه که فارغم بمبدا
غرض ز سجد و میخانه ام وصال
که بر تیغ اجل خیمه برکنم و سینه
از انزلی که بران آستان دهم
که ای کی تو برون سلطنت بر
کناد که چه خود خستیا را ماط

و عای پریشان و در و صبحگاه
نوازی من سجد آه غدر خواه
که ای خاکدرد دست پادشاه
خیز خیال ندارم خدا کو آه
رسیدن ز دور دولت نه بر دور
نواز سجد خورشید خیمه گاه
که دل جو رو جایت و عز و جاهت
تو در طریق اوب کوشش کن نجات

مسل سیراب بخون شده بیکار
شرم زان چشم سیاهوش مرکان
ساروبان خست برروازه بیکار
بنده طالع خویشم که در قحط و غنا
باغبانج نسیم ز درخوش مران
عبده عطوف کل درج عیث زنا
شرقت و کلابان لبافرم
آنکه در طرز غزل گفته هم فغانست

وزنی دین آن اوج جان
هر که دل برون زوید و زکات
شاه را است که نه که دلدار
عشق آن لولی سرست غمنا
کاب کلزار تو از اشک و کین
فیض یک شده زبوی و غمنا
نرگس او که طیب دل چار
یار شیرین نخی نادره گوشت

شکسته شد گل سرخ او گیسو
اساسی که در محلی جوینک نمود
یار باوه که در بارگاه استغنا
ازین باطواد و در چون ترش
شکو و صغی و اسب باوه و غنای طیر

صلای سرخشی ای صوفیا زود
به هر که جام زجاجی چه طوطی
چراپاسان چه سلطان و شکرنا
رواق طاق معیشت چه در غنای
سارفت و از خوابه چه طوطی

تمام پیش میسر شود و بهر
بست و نیست در جان نمیرود
یال بر مرده از زه که تیر بر تاب
زبان کلک تو حافظ چه شکران

لی حکم طایسته نه بهر
که نیستی است سرانجام هر کمال
سو اگر فت زمانی دلی خاک
که کشته تخت می برند و نیست

مردم دیده و با خبر بخت نامر
اسم احوام طواف حرمت می
تیه دام قفس باو چرخ و ش
عاشق تخلص اگر کرد دل عیش ش
از دهن نجیبی می تیر پیش قوم
حاجت دست بران سرو قد ک
سکه در آتش بود و آتشی نریزم
روز اول که سر زنده دیدم
سرو زنده و تماشای دل حافظ را

دل سر کشنده با خبر ترا و اگر است
که چه از خون دل ریش و می نامر
طایر سدره اگر طلب طایر
گلکش صپ که بر شد روان
زانکه در روح غنچه ای جویت
سر کردار و جیش صحت او ما
کی توان گفت که بروایع و لمها
که بر شانی این پلید را آخر
کی گلکش سرو زده و در خاطر

چو بشنوی سخن لعل که حکایت است
سرم بدینی و قبحی منبر و می است
و رانده رون مرغ خسته دل نام است
و لم ز پرده بیرون شده بجای می است
مرا بکار جهان سرگز افکند بنو
چنین که صومعه آلوده شد بنو
نخستین ام ز خیال کرمی پریم شمای
از آن پر مغام غمزد ز می است
چو ساز بود که بخواست و حسن
ندای عشق و بی شب و روز می است

سخن شناسش و لبر احلا است
تبارک الله ازین مستنما که است
که خوش بستم و او در خروش و خست
بنال که ازین پرده کار است
رخ خود در نظر من چرخ شای است
گرش یاد و بنویسد می است
خار صدمه دارم تا روز
که آتش که نیر و میشته است
که رفت عمر و سنورم
قصای سینه فاطمه است

دل و نیم شده و لبر بلام است
که شنیدگی و زین زمان است

کفت با منشین تو سلام است
که نه در آجو صحبت بند است

شع کران رخ خندان بالائی
در چمن باو باری ز کنار گل سر
مست بکشد شمع از خویشتن
چمن بالائی پابرنگرفت خجلیت
حافظ این رخ تو چند اگر جان بر

چمن عشاق و شب با بفرست
به واداری آن عارض و قمارست
بما شای آشوب قمارست
سر و سر کل بازده و قمارست
کاش از رخ سبزه لعل و کمر است

بیت زاه عشق که محسن گنارست
با منع عقل ترسان می
شم خود پیر کن مارا که گشته
هم که دل مشغولی شد می بود
او را چشم پاک توان دیدن
و نه شمر طریقه زندی که این
گرفت و تو که یه حافظ مهر بود

انجام بند لکه جان بسیار چاره
کاش محمد در ولایت ماسج کار
جانان کناه طالع و جبر است
در کار خیر حاجت هیچ استخاره
مردیده جای جلوه آفتاب پاره
چون او کج بر همه پس اسکاره
خیزد آن دم که کم است کفار

روزه می‌کوشد و عید آمد و لباس
نوبت زهد و نشان اجماع بگذشت
چه طاعت کشد اگر کسی چه مباد
باد و توفیق در روزی و ریاضی
ماه مردان یا هم و سیرت
عرض نزد بگذریم و بری هم
چه شود که حق چقدرست و خواجه
این صفت کزین عیب است
حافظ از چون چرا که روی تو

می‌زینجامد بپوشش آدمی با
وقت شادی طرب کرد و
وین صفت است برین که
بهر از زهد و خوشی که در روی
و آنکه او عالم نیست برین
و آنچه گویند روایت گویم
باد و از خوان بر آفت
و بود نیز چه شد مردم
نزد و عکس به حال سخن

شینه هم نمی‌خوش که بپوشان
حدیث مول قیامت که
شأن با صحنه کرده از که بر هم
فغان آنکه نامهربان شریف

و نطق یار ندان میکند که
کنایت که از روزگار
که هر چه گفت برید صبار
تیر که صحت یار ندان و چنان

من تمام رضا بعد ازین گفت
هم کزین می سالخورده گشتند
که بسیار و غرن کرد بر مراد و
بستی که پست و دزد راه و
زنج کز چسبند و کم کنند و
گفت حافظ از این نشانه تو باز

که دل برد تو خود کرد و ترک
که تنم و شدلی افت بر و تن
که زین سخن مثل با و با سیمان
ترا گفت که این زان ترک و
قبول کرد و جان مر و کج جان
من این بخت و مر که گفت بهان

بجه م مرغ چنین باکل و گشت
ش بخندید که از راست بر نیم
که طبع واری از طبع مرصع
تا بدوی محبت پیش نشسته
و بکستان درم و خوش و لطیف
شمر این پسند جام جهان
سخن عشق است که آید بزبان

باز کم کن و دین باغ و چو
سج عاشق سخن سخت بشو
ای بسا در که بزرگ شوات باشد
مر که خاک و دینانه بخار و
زلف منیل پسندم سحر می
گفت افوس که آن دوست نخت
سایه می ده و کو تا و کن گشت

اشک حافظه و صبر بر یادگار

پنجه نو و نسیم عشق نیارفت

صحن بستان و تن شو صحن بستان
از بسبار و دم شام از بسبار
تا گوید کل قصاب آنگاه که
برنج بخت و نزارت با کاه
نیست باز عالم خوشدل و زرنگ
از زمان بوسن از او دام آید گشت
حافظه ترک جهان کنش بر خورشید

وقت کل خوش باد و کز خوشی
آری آری طیب نفس او آری
نارکن طیب که کجا ننگ و لعل کاران
دوست را با ناله بر شمع آید
شود زنده می خوشباشی عیاران
کاهن درین دیر کس بر شمع آید
تا نپنداری احوال جهان را

عیش تا در دلم باو اگر
بچین آتش شایسته
حاجی تم عمریت کز جان
شدم عاشق بر آتش فدا

هرم چون لب او بود اگر
از آن آب آتش و دریا
سواهی آتش و ناله
که کار عاشقان با اگر

چو در سایه الطاف اویم
ز دریای دو چشمم که شیک
سینم صبح غمزه بست امرو
حدیث حافظ ای سرو صند

چو در سایه انوار اویم
جان در لود لود لا گرفت
که یارم رو صبح گرفت
بوصف قاتل بالا گرفت

کز دست زلف شیکت خطا
بقی عشق چندی شینو پی
در طاعت رخ حاضر باشد
عشق زری تا محصل باد ای دل
که در آغوشه دلداد بازی
از سخن چنان طاهر آمد
بیت فک کو کن با که رفتن

وزر سندی شاه با خای
جو رشاه کامران بر که ای
سر که دست را کینی چون ضحی
که کمالی بود بود و خطای
در میان جان جهان جرای
که میان شینان با نر ای
پای ازادی چه ندی که بجای

گویند بید از بوستان سیم

من شرف صبح بخش و یار و شرف

که اچرا از ناله سلطنت ابرو
چون حکایت او دی بشت میگو
بی عداست جان که این جان چرا
و خاموشی زده شش که بر تو می
کنی بیهوشی بیهوشی است مرست
قدم در پیغده از این نادان خطا

که چرخ سایه ابروست و نمک لب
ز غافلت که سینه خیزه بشت
بر آن مهر است که از خاک اسرار
که شمع خنود معده فروزی از چراغ
که است که تقدیر بر سرش است
که اگر چه مشرق کنایه مرست

کس نیست که شهادت آن است
چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشین
دو تو مگر است نه نورانی است
ز کس طلبه بشیوه چشم تو جی چشم
از بهر نه از ناله یارای که بار
بازای که بی روی تو ای شمع
تیا غریبان است که حکایت

در بهر نهدی نیست که دامن زده است
عمر آن تو بود که از جانب است
حقا که چنین است و ریغ و می
سکین خیزش از سر و دروید چنان
شب نیست که صد غریه و ناله
در بهر هم حسریه ان شری تو
جانم که از قاعده و شمشیر است

دیشده دکنم ضامنم بجا آر
که برنمان مرشد شمشیر چاقو
عاشق چکنه که خور و تیر کاست
زاده دهم تو به زور و تیر کاست
سین خورشید که من شمشیر کورم
در صومعه زاده و در خلوت صوفی
ی نیک فرو برده و ز خون لقا

کشتن صلی خواهر و برین عهد وفا
در هیچ سری نیست که سری خدا
باج و ملا و پسر تیر فضیلت
پیش نهاد شدیم و زور و تیر کاست
و اندر بزرگان کین سرا و ارسا
خو کو شده ابرو تو مهربان
فکرت که از قدرت قرآن

چشمه کاشش و اتو در جان
روم شمشیر نجو ناب بکمر خردان
چون خنجره زان صل چون شکرش
نفت زین من و می شمشیر شمشیر
خردلی را اطلاع نیست بر سر آفت
کوه کوی ای که شرح وین شمشیر

زین تناسی که ویم در آل بران
چشمه هر خشک دینه نالان
نور و دکنی زوی آن تابان
بر من این معنی که زان می آوران
محرم بخفی و سپهر اعلی جان
جای نادر مرده عالم صحت جان

حافظ آرد و ز آخر شکر این نیست که

کان چشمم از روز اول منور شد

دام مستی داروینم کرد
پس از چندین شبهای بیقرار
سوار بودم چرخش را غم زار
اگر خواستی جاویدان کن کبریا
و اگر رستم فنا خواستی که از عالم برآید
سری باد مسامکین و سرگردان
زنی است که حافظ داشت از دنیا
سر از لطف مبادا دم سپاس جان

خوابم میکند مردم فریب چشم جاوید
که شمع دیده افروزیم در غم آید
که جان را نسوزد باشد ز نفس آید
صبار گو که بر داورمانی بر آید
پیشان افروزید و زمر از جان آید
من از قصون چشم مست و او از کج آید
نیاید هیچ در پیشم بخاک آید
و گرنه کی که ز بوی محرک آید

میرز خوش بیهوشی گذر مرا پاست
گشته بودی که بیهوشم از محبت
عاشق و محن و محو در لب آتی کا

سرو چرخش بخیر می پاش آید
خوش قاضا میکنی پیش قاضا آید
کوچه زمان که پیش تو رغبت آید

آنکه عمری رفت با پادشاه ندم کائن
کشی از دوست هم لعل من چشم دو
خوش خندان میروی چشم مبار روی
که چه راه حافظ اندر خطه وصلوت

که کاهی کن من چشم شد آینه
کاهش درو که پیش او ایست
دارم اندر سپهر خیال آنکه در پناه
ای همه جان و خوش من همه جاست

ناظر و تو صاحب نظری نیست که
ببستم که بر دست خاکه نیست
از خود جایت در نام و نشان نیست
شیر و بادیه عشق و روبا به شود
صفت نیست که پذیرد درون
از خیال لب شیرین ای چشمه نوش
ناظر و تو صاحب نظری نداری
آنگاه رسد این پسند بر آید چه
آب این نشسته بنشین که دی

منت خاکه رت بر نظری نیست که
زیر صد منت او خاکه زنی نیست
در نه از صفت و در نی از شری نیست
آه ازین آه که در روی نظری نیست
در نه در مجلس نه از خبری نیست
غرق آب غرق کنون شکر نیست
سر کی بود و سر کی نیست که
خجل از که ده خود پرده در نیست
سپیل خد از مرادم که نیست

ما زکارا غرق عشق خراسانم
تا دم از شام سپید زلف تو مرا
من ازین طالع شوریده بر بزم ویر
بخیر این فکر که حافظ تو باشم

که هر کلام ویرین و خطی نیست
با حبیب گفت و شنیدم مخبر نیست
هر همه از سر که است ز کوی
در سر لایق جودت نمی نیست

یار این شمع دل فروز زنگ
حایا غایب بر انداز دل وین
دولت صحبت آتش سعادت تو
با دله دل لبش کن لب من وین
میدم کس پیش افرونی و معلوم
یار این شمع و ماه و شرف وین
نشم آه از دل و یوازه حافظی تو

جان مانوخت بزمید که جامه است
تا و را غمش که می باشد و محال است
بار پر سینه خدا که در پروانه است
روح روح که و چنان و چنان است
که دل از کلاه و مال و فایه است
در یکجای که او که سر کید است
زیر لب نند و زمان گفت که

خیال و تو در هر طریق عمر و ما

سپیم سو تو بوزد جان که ما

بر غم میانی که منع عشق کنند
برین کسب ز خدای تو بیکو
اگر زلفت دراز تو دوست دارد
باجیب در غلوت نرانی کس
بصورت از نظر اگر چه محبت
اگر بیلی حافظ دوی ز نیکش

حال چهره تو حجت موجود است
نزار یو مضامین مادی و روحی
کنا و حجت پریشان دوست گوید
هوان کوشه نشینان که که است
میشه در نظر حاضر مرقوم است
که سالهاست کشتان و حین

ما هم این نقشه شده از شهر و چشم است
مردم دید با خبر خشت انحراف
بوی شیراز لب چون شکرش می
بچکد شیر منور از لب چون شکرش
ای که انگشت غازی کرم و درجه
بعد از نیم بود شایسته جوهر
مردود او که بر ما که ری غازی

حال جهان تو چه دانی که چه شکل است
عکس خود و دید و کان و کسکین است
که چه در شیشه و کوی مرده است
که چه در شیشه و کوی مرده است
و ده که در کار و غریبان عبت است
که ده که درین بخت خوش است
نیت خیر کرد و ان مبارک است

دو ماه و هفتاد و یک شب

حافظت که از مادرش

مار از خیال چه پروای سر است
کز خربشت بریزد که بی دوت
افسوس کشیده و لبر و در دیده گریان
بچار شومای و چه که این جوان
و کج مانع مطلب جای نصیحت
کل برج و نگین تو تا لطف حق
و تو چه زاریست که از عایت تسلیم
و در دم دل زده ای تو صد هیچ خبر است
پروای دل آید ای شمع دل افروز
شوق عیان میکند و بر تو یکن
نیزت و درشت پناه که از دم
حافظ چه شد عاشق زده و غلام

هم کوسر خود گیر که خانه حراست
هم شربت عذیم که دی صبر است
تقریر خیال خط و قشش سر است
نیز سیل و مادم که درین بر است
کین همسر و پراز تر ز غنک است
در آتش شک از غم دل غرق است
در بای میطاف کشش محراب است
وین طرف که چون و تو بر بسته است
دل ز قصه کنان بر تشنه است
ایثار می زند بدان تسبیح است
و است از سرانی که جهان همراست
بر طر و عجب لازم ایام است

زان یار و یارم شکست گشت
بی شرم و دوست نه خجسته کرد
ز دلش شهاب جانی پدید
در زلف چون کند شمع لعل
چشت نغمه مارا چون زده می
از شب نیامد که در راه مقصود
از هر طرف که رفتم خبر نمیزد
هر چند بر روی از دورت
عشق رسد بهر یار و از خود بیگانه

گر نکه و آن غمی خوش بشنوی
یار بس با کس رنج و هم پست
کونی دل شناسان قد زین
سرمه یاریده منی مجرم دل
جانا رواست هر که ز راز حق
از گوشه برون ای کوکب چو
ز سار زین بیان این اهل بیت
جو را چو شش شکر کند می
قرآن ز بر خالی چهار دریا

یار بی سپی ساز که یارم بستاند
ناله ره آن یار صند کرده بستاند
فریاد که از شش صدمه را بستاند

باز آید و بر بانه دم از چنگ بستاند
آویده جان من کنش جان بستاند
انحال خط و زلف و رخ و عارض بستاند

امروز که در دست تو ام مرتضی کن
ای آنکه بتغیر و پیمان زنی ازین
درویش کن ناله شمشیر احیا
در خرقه زن آتش که خم طره سبزه
حاشا که من از جور و جبار تو بپالم
کوته کنه بحث من ز لغو حافظ

فروا که شوم خاک حسد و شکست
سرت تا تو ندازم سخن خیر و سلا
کین طایفه از گشته سناخته است
بر من شکست در طره عرواست
پد او لطیفان چه طفت سوخته است
پوسته شد این پلستار و سنا

ساقی آمدن عید مبارک است
در کفتم که درین است ایام و نیک
برسان بسندگی و شر ز کوبد آبی
شادی مجلسیان بدهم و مستم
سکرایه که از ان باغ و از ان خندیت
بشهم به دور کران قهر و خوش بازو
حافظ از دست به صحبت این

و آن بوا عید که کردی مرد و نیک
بر کفتمی خیر نیان از این
که دم مت ما که وزند آرد است
جای غم با و سران که نخواهد است
بوستان من سر و گل شده است
طالع با نوره دولت و زلزله
وزنه طو جان اوشت میر و نیک

سینه ام را آتش دل در غم جانم زبخت
تم از دوا سبطه و دوی و لبر که داشت
مر که ز غم سر زلفت پر رویی شد
سوز من پر کن ز بس آتش شکم گل
استغنا می غریبت که دلور است
خرقه زهد مرا آب خراب است
چون پال دلم از تو بیه که گریه نکست
باجه اگم کن باز که مرا در چشم
ترک افشای که حافظه می نویسد

آتش بود در سینه که کاشا بخت
جامه از آتش مهر من جانم زبخت
دل سودا ز دامن چمن و دایه بخت
دوش من من سر مهر چرویده بخت
چونین چال هزاران دل کایه بخت
خانه فصل مرا آتش خنجر بخت
محو باد به جگر می می و پناه بخت
خرقه از سر بردار و دوش بخت
که نخست شب و شمع با فای بخت

ویدی که بار خمر سر جو رو پست شد
یا رب بیکر شری چه دل چون کبر
رس جانم بخت من آید و کز نایا

بخت حمد از غم و هیچ غم برداشت
انگشت و گشت و غمت چه جو شد
عاشنا که رسم جو و طریقی شد

با اینهمه مر آنکه نه خاری کشیده از د
ساقی پیار باد و نه بانه عی بگو
سر زده که به بحسبیم و درش نبرد
خوش وقت زنده دست که دینار
حافظ نیز تو کوی سعادت که غی

مر جا که رفت پیکش پیش خرم
انکار ما کن که حسن جام جم
مسکین بید وادی و در حرم
از دست واد میج غم پیش گم
چشم نبرد و دست بر نغمه

ز گردید مردم چشم نشسته در دست
پادشاه و چشم است میگو
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت
حکایت لب شیرین کلام فریاد
والم یج که قدرت میسر و بود
ز دور باد و بجان آتی رسان
از آفرینان که حکیم برفت که خیر
چگونه نشا و شود اندرون ملکیم

سپید از غم تو حال مردمان
ز جام غم می سلی که میخورم دست
اگر طلوع کند عالم میاوست
شکلی طسره ایلی تمام بخوب
سخن بگو که کلامت طسره
که رنج خاطر از جو رود و کرد
کنار و امن من میجو و دست
باختیار که از اختیار بر دست

از خودی طلب یار سینه فضا

چو غلبی طلبکار کج فار دست

نمی که ابروی شوخ تو در کان آید
بنو و تشنه و عالم که بوی غلبه
من از روح می بطرب نه می
کنون آب می لعل غرقه می شویم
یک کرشمه که بر پس و فرو می
بسته طره معن را اگر بسند
شراب خورده و خوی که ده می
ز شرم نگه بروی می شستش کرده
مگر کشایش حافظ وین خرابی بزرگ

بقصد جان من ارماتوان آید
تجربه طبع محبت نه این ای انداخت
موا می شوخکام و این ای انداخت
نصیبه اول از خود نمی توان انداخت
فرپ چشم تو خسته در جهان
صبا حکایت زلف تو در میان
که ابروی تو آتش در ارغوان آید
من ببت صبا خاک در دهان
که قسمت از لیس در می معان آید

در دیر زمان آید یارم همی دست
از نعل سینه تو شکل نه نوبه دست

ست از می بخواران چو کس دست
در زده غنچه او بالای صنوبر دست

خبر که گویم مست از خنجرم چون
شمع دل و سبزه از ان شست و چون
کرغایه خشک شود در کیوی گو
چون شمع و جود داشت با سحر خود
باز آن کی باز آید شعله شده و غلظ

وزیر چه گویم نیست با و غلظت
انسان نظر باز آن خواست
در همه کائنات شد و بر روی
میوخت چو روانه بار و در بار
هر چند نیاید باز تر که شست و آرد

رو تو کس نه در وزارت رفعت
که تمام گویند چندان غریب
هر چند دورم از تو که دوزخ کن
در عشق شاه خدایات رفعت
اینجا که کار صومعه را جلوه مید
عاشق گشته که یار جان فطرت
فریاد حافظ این همه آخر عمر رفعت

در غنچه نور صفت غنیست
چون من و من یار من از غایت
لیکن امید وصل تو ام غم غایت
هر جا که است پر تو روی غایت
تا قوس دیدار است نام صلیب
ای خوابه در رفعت و کرمیت
سم قفس غریب و جدی غایت

سر را دست ما و آستان حضرت
نظر دوست ندیدم اگر چه در
صبا ز حال دل بکن ما چه شرح
نه من سبب کوش این بر زنده بود
که تو شانه زدی لب خفا
رخ تو و لپسته آمد مرا و خاتم
زبان با طهر و روضه می آید
تبار روی سر بر که کل در چرخ
نه بر زبان لقا قطره و زلف

که هر چه بر سر ما میرود و آراست
نهادم اینها در مقابل رخ دوست
که چون شکیب و رفقای غمخوار
بماند که درین آستان نکست
که با دخانیه ساکت و خال
چرا که حال کوه در قهای خال
چه جای گلک بریده زبان
خدای قد تو سر سپردن که
که و اخلا را دل چو لاله خود رو

ساقی پادشاه که ما همیام
وقت غریز رفت پادشاه
در تابی به چند توان بود
پیشتر کن این که ندانم ز چو

در ده قبح که مو پسند نام
عمری که چرخ و صراحی و جام
می ده که عمر و سپهر و دانی
در عرصه خیال که آمد که ام رفت

بر بوی آنکه جرعه جاست باده
در اگر مرده بود حیالی بجان سپید
زاهد خورده داشت سلامت
نقد ولی که بود در مصرف باده
و دیگر کو نصیحت حافظ که باده نیافت

در مصیبه عاتی سر صبح و شام
تا بوی از پیسم تو آتش در شام
رند از زنی بازیدار ایستاد
قبیله سیاه بود از زن در حرام
گم گشته که باده مهرش بکایم رفت

در دمار نیست درمان النیاس
درین دل بر زنده قصد جان کنند
سر زانم در دیگر بر سپید
در بهای نیم بویس جان دهل
خون طحور و ندر این کافور لایق
و او میکشیدان باده ای روز و فصل
همچو حافظ روز و شب چو شیرین

بهر مار نیست پلیمان النیاس
اینیاست از جو خویان النیاس
زین جیفست چمان النیاس
می پستمانده از غریبان النیاس
بای سلیماناج درمان النیاس
از شب بید ای جبران النیاس
گشته ام سوزان فانیان النیاس

بازم موای آن بت رعایت
این که کنج غایتی گزیده
صوفی که جام صافش کی گزیده
را به که غرق بود ناسوزنک فام
از جان زار حافظ و اشک شوق

و یکم و لم رید و شید است
این مغموم در و جلا
حیران کی بوده رسوا
افشاده ملاست سوامست
فریاد و شور و لاله بر خاست

اینهاشای یار جان ایهاش
ماهی بستم لب اشک
و به کجا از شربت ویدار تو
ماز که عسقر در خون گشته ایم
چشم پستان مرا پیا کرد
عسقره شوخ تو از راه ابل
از خند نمک ناوک مرگان تو
چون در زلفت کرد سپهر کرد

کفره زلفت بر و ایان ایهاش
در لبانت همچوان ایهاش
یکسکه قلی ز جبهه ان ایهاش
علو پسته خندان ایهاش
خبر صلبت نیست در مان ایهاش
میزند و رویه و پیکان ایهاش
ز خفا افشاده در جان ایهاش
کر و شکر و کن و ان ایهاش

چو گوی از خشم چو کافک
چش زلف تو در جامه فاد
با طاب زلف حافظ را کین

سر طاف کشیم سلطان لیلیا
مشته تو گشت پیمان الفاش
امده در چاه رخسار الفاش

چ
سرو که از همه دله این تسالی با
د چشم مست تو آشوب شده خرابان
یا خضر یو تو در دشت تر از روح
ازین مهر تحقیقت سنا کجا نام
و این سنگ تو داده مختصر کجاست
بروی خار خیلان چه با همه
چگونه بسته بوی میان کجا
هر همیشه جان کن سبک دل
شاد و در سپر حافظ سراجی پریش

چ
از آنکه در سر خرابان عالمی چون ما
بهرین زلف تو ما چو من مینماید
سواد زلف تو از کمر زلف
که از تو در دله ما نیر سپید
لبه چقد تو برده از نای مصرع
اگر بگو تو باشد طواف راه مجاز
تنی چو سیم و سیری کجا کنده
دل خجسته مست و زنا کجا
کینه بند خاک که تو بودی کجا

اگر بدست تو خون شست بیا
 سوزش تو بنویس و جال الطمان
 بر دیده ام شد و یک شپه در کنار
 رنج آیمات ترست تو در
 زنجش کن کشت کنایه
 زاده لعل لبش تو به بصد پس
 پاکه خون دل خویشش بکل کرد
 صلاح تقوی و تو به زبا مجور
 پادیه حیت که بایاد کشیم هم
 دحای جان و روزبان طغیان

صلاح نامه آنست کان اصلاح
 یا من و تو بکش و فانی صاحب
 که آتش بکنند در میان آن طالع
 و جو خالی مدام از دست لایق
 زار کاخچه ابرو و میخشم بیا
 واد کام نزاری بصد نه از لایق
 اگر بدست تو خون شست بیا
 زرد عاشق بخون کسی نیافزاید
 و غن شرب ما که نکات لایق
 هدا تم که بود متصل صاحب

بین ملال حسد هم بخواد ساق
 عشره یزدان ز ما هم صاحب
 پار باد که روزش بخر خواهد

که ماه امیر امانست سال
 متاع شب قدر است روز را
 مرا که جام صبحش بند چرب

که ام طاعت شایسته آید ازین
و لا تو خاقلی از کار خوش قیسم
زمانه شعله حمت و دو جلوت
بهی صبح تو عاقبتی دوزخ

که بایک شام ندانم ز غافل
که کس دست کشاید چو کم گنج
براست دل جان کج شرم
که بشکند کل تحت زنده محبت

دل من در سوسوی روی تو
بهر مندی ز لبش محبت
سیاهی بخت است مگر دایم
شده چون پدلان سرباز
برده ساقی شراب از کوزه
دو تاشده قاتم چون کالی
نیم شکست ناماری غل کرده
اگر سیل و فی کسین بجای
غلام و چاکر آنم که باشد

بود آشفته چون بوی تو
کبر و خنده و ابرش از روی تو
بود هر از و مرا تو می
اگر پند فتد و بوی تو
پناه نکر پس چو بوی تو
ز غم پوسته چون بوی تو
شیم ز لب عنبر و بوی تو
بود سیل و فی کسین بجای
چو عاقبت چاکر مندی تو

سالم اول طلب از جام هم از آن کرد
کوهری که صدف کون مکان چون
شکل خویش بر صفای دم و
گفت آن کار که گوشت سروان
آینه شبده عقل کیسکه ای
پس در همه احوال خدا بوی بود
آنکه چون غنچه رش و حریت
گشتم ایام جهان پس تو کی دایم
فیض روح الهی پس ایام
ویدش عزم و خوشدل صبح باو
نقش رفته و نحر تان از چیت

آینه خود داشت ز به کار می کرد
طلب از کم شده کان آب دریا
کو تا به خطبه علی شمس کرد
بر مش آن که اسپر از روی
سوی منم عنایه به نصایک
او نید پیش ز دور در آید
ورق خاطر ازین نکته می کرد
گفت آن روز که این کسب به
و یگان هم کند آنچه پس می کرد
و اندران آینه صد گونه نشا
گفت حافظ کله از دل شیشه

ویدی ای که عسقم بایر کرد کرد

چون شد و لیر و بایر و فاد کرد

آه از آن کس تا دو که چو با زنی
بکشتن یک شمشیر یافت
برقی از منسل بسینه بر خشید
ساقی جام میم ده که کار خود
اگر بر نقش ز این در میسند
فکر عشق آتش خم در دل حافظ

وای از آن مست که با دو هم
طالع بی شقت چو که درین کار
و ده که با حسن من مجنون
میت معلوم که در پرده میسند
کس نیست که بشود چو کار
یار و یاریند بسینه که با یار

سحر بلبل حکایت میبارد
از آن یک خم خون دل
غلام مبت آن باز نسیم
من از پیکان برگزینم
که از سلطان طمع کردم
نقاب گل کشیده کشتن
عشش باو نسیم صبحی

که عشق روی گل با چاکر
دیر کشش بخارم ستلا
که کار خیر بسینه وی را کرد
که با حسن مرچه که در آن
و از و بسینه فاجعه
که به شد قیاسی غم و اگر
که در شب نشینا ز او کرد

زمر سو بیل عاشق در افغان

بشارت بر کوی نیر و سار

و خازن خاکیان شمر بان

تغم از میان با جیب سار

که خاک تو به از زرد و سار

کال و دست و دین با نوا

بسر جام جسم آنکه نظر توانی کرد

بشاش لی می و سطر بسکه زیر حاک

کل مراد تو آنکه شاب بکش

که اسی در پیش نه طرد کیر

پاک چاره زده و قفسو بظنم

بمرم مر حله عشق شش نه دیم

جمال یار نه از و ثابت پروید

و لایخو ریاضت کردا گئی بالی

تو کر سرای عیبت نیر و سار

ولی تو طالب مشوق و جامی

که خاک یکده کل بسره توانی کرد

برین آغوشم از دل هر توانی کرد

که خدمت شوی چشم هر توانی کرد

که این عمل کنی خاک زرد توانی کرد

بنفیس بخشی املی نطفه توانی کرد

که سودا کنی ازین سنه توانی کرد

بنبار ره نشان نظر توانی کرد

چو شمع خنده زناجک سر توانی کرد

کجا کوی طریقت که ز توانی کرد

طبع مد ار که کار دگر توانی کرد

که این نصیحت شما را بشنوی

شاه را احیت که توانی کرد

چو باد غم سپهر کوی یار تو ام
سر آبروی که اندوخته ز دانش
بهر زبانی و شوقی نسیم بگذرد
مباکات که این سخن که در دل
چو شمع صبحدم شد ز نور روشن
پادشاهم تو خود را بر این عالم
نفاق و زرق و خند ضیای این

نفس بوی خوشش مشکبار تو ام
نثار خاک زده آن نگار تو ام
بطایم پس از امر و کار تو ام
خدا یکتا کیوی یار تو ام
که عمر در سپهر این روزگار تو ام
بنای عهد قدیم استوار تو ام
طریق رندی و عشق استوار تو ام

اگر روم ز پیش قمار بگیرد
و گریه کنی کیسم از این کار
فرز و شیب پادشاه تو ام
و اگر کنم طلب نیم نوبه از کار

و راز طلب بنیم بکینه بر خیزد
چو کرد و در پیش انجم چو با دیگر
کجاست شیر ولی که ز لایب بریزد
زنده و منش جان بشکند و زرد

سنان چوب که در زکون تو می چوب
و غنچه خاوه و صوبی که شمع
چه کوشش که چرا پاک نیا میر
بر آستانه قیام مرسته مافا

بس آبروی که بر خاک و بر آبر
سزار بازی ازین صبر قدر بکند
چنان کند که هر شکم خون میا میر
که که پستینه کند روزگار بستر

که ریاضت بشکین کم کشد شای
جایان که مرغ میکشند مش
جمید است غم و جان ای شده
ملع خفص که است بر که خلق
مقیم غم و کمرست دل بر آن سید
ترا که حسن خدا و او است محله
چرخش است و هوا و کس
تو این چنین از سر و لاله عالی
لایه شش ای ما و زج چه باشد اگر

که بوی صبر زده بر ریاضی
سنان که کم که حسد او نه کار فری
کدام مخدرو در حد کس نمی
که نرسد و بر عاشان نباش
که غم ز سر زلفت یار بکشد
چه حاجت است که شاد باشد
کنون بجه دل خوش می
یکی میسر و دو دیگری می
یکت شکر ز تو بخت میا

یخنده گفت که حافظه ایراسند

که بوسه تو بخ ماه را پالای

آنکه رخسار را رنگ گل و نسیم
آنکه لیسوی را بپسم تطاول
کنج زگر بنو کنج شاعت قسیت
خوش عرو بیت جهان از دهور
سرخان روز منبر با طبع بریزم
بعد زین مست من و اس آن طبع
از کف قصه دوران دل قاطون

صبر و آرام تو آمد برین سکین
سم تو آمد کرش و او من نمکین
آنکه آن اوبش بان یکدایان
مر که پوست بد و عمر خود گام
که خان ال شیشه انجشیرین
خاصه کنون صبا سرده و درین
در فراق رخت ای خواجه و ان

آن که دست کز روی کرم دما می باری کند
دول با یک شای قی از بدل خاتم
و لبر که جان سو و از و کالم کشود
کشم که ز کشته دایم زان و تا سر و دم

بر جای جگر می بین کیم نکو گای
و لکه یکت چانه می با سون خا و کین
نومید شوان و از و ناسه که و لای
کشم منش فرود و ام با طرا کین

پیشینه پوش شد خوار غش نشین شد
چون کعبه ای بی نشان وصلی کا پند
زان پس هر چه خرم هفت که چشم
شد شکر غم بعد و از بخت نیو غم
با چشم بر نیزنگ و حافظه کس نکست

از سببش مرغی کجاست که شکاری
سنگان کاغش نشان بازند بازاری
از قید و زنجیرش چشم از کعبه ای
تا خردین عبد القصد باشد که غم خاری
کان طره بشیر نکند و بسیار کاغی

آن بار که در خانه ما جای پری بود
دل کنت و کوش گنم این مهر جوش
منور حسنه و منور آناه که کوا
از چنگ منشش خرم مهر را کرد
و قات خوش آن دگر با دوست
خندری بنده ای دل که تو درویشی
خیم در اکث پهل ازین غصه که کل را
شانه زار اول ما پرده بر افاد

سرا آمدش چون می از عیب بی بود
چاره ندانست که با شمری بود
با حسن و ادب شیوه صاحب نظری
آری مکنم دوست دو دقری
بانی سپهری مسلکی و پخیری بود
در محکمت حسن سپه تیج و دقری
بابا و صبا وقت چه سر جلوه کردی
تا بود فلک شیوه او پرده دقری

خوش بلب آبت گل و سبزه و لیکن
مرکب سخاوت که خدا داد و بجا نخط

افسوس کن آن گنج روان بگذری
از این عارض شب و روحی

آز که جام صاف ز صبا نشیند
صوفی با شکر ز خاک کبر عشق
از لذت حیات ندارد تیشه
مطرب ساز هرزه عشاق
ساقی پیار با ده کهر نکوشک
حافظ ترک جنت فروزین کند

میدان که در حسیرم حرم جان
روز نازل بر دم قلاش
امروز زو عده هر که نبرد آتش
کار که میوه است نوازش
کار باب قتل رحمت و بازش
اگر در حسیرم وصل تو باد آتش

بیلی خون بگر خرد و کلی حاصل کرد
طولی و پایداری شکست خوش
قرم و صبرین آن بود دل بازش
ساربان در شکار و دست دراز کرد

باد غیرت بعدش طار پریشان کرد
ناگشیل خاتون علی باطل کرد
که خود آتش بشد و کار هر کل کرد
که امید گریست عمر این عمل کرد

روی خالی و تم شکست مرا خوار مرا
آه فریاد که از چشمم حور و سپین
نزدی شاه رخ و دوست شده گشت

چرخ فروز و طرب ازین کج کل کرد
در لحد ماه گاه بروی من تنگ
چشم بازی تا ام مرا غافل کرد

بسر باز ابر جانان نهادی شوی
و شمر زنده ز روی ست که نام گشت
جان و دار و زلف و نیم تابی از جاس
سر که این غم و دله ایست جانم
و تری شب که و تری و تری که گشت

بشوی ای ساکنان کی می شوی
رفت تکبر و سرخ و بان جان
عقل و دانش سپرد اما این دنی
و بود و پریشانی و پشانی
که پاییدش بسوی خانه خاطر

پیش ازین پیش ازین اندیشه عشاق
یا و آه آن صحت شبا که از زلف
رشته چرخ که بخت سینه
پیش ازین که بخت و نیز و طاق

هر روزی تو با هم شده افغان
بخت در عشق و ذکر حلقه عشاق
و چشم اندر ساه سالی سیرت
نظر چشم مرا آرد ای جانان

سایه عشق اگر افتاد بر عاشق چه
از دم صبح زل تا آخر شام
بر در شام که ای نمشته در کار کرد
حق رویان مجلس چه دل سپردن
در شب قدر را صبوحی که در دم کن
شمار حافظ در زمان آدم و نوح

ما با محتاج بودیم او با شایسته
دوستی هر یک بعد و یک شایسته
گفت بر سر درگاه بشنیم خدا از آن
عشق با طبع طبع و خلی غلام
سرخ شاد یارو جای بر کنار
دختر سپهر و گل از دست او

نفسه در هر گل گفت و خوش شایسته
دل فرزند سپید بود دست قضا
شکسته و ارم بر کاست آمد
که شست بر من میکنی بار قضا
شربت و دلش شاد و ارم
برو مسالمت خود کن ای نصرت
چو سیل شرم تو از پند لای جان بود

که تاب بر میان طبع و طایفه
در شربت و یکدست شربت
بوی سالی طبع تو ام شایسته
در رخ عاشق پسین رخ جان
که دست و او شربت یار و توانی
شرابش چه و شیرین که زبانی
چو وید حافظ حار و حار قلی و

بچسبند خلق و خاکس پارمار چ
گرچه چنین خوشان بچسبند
بخی صفت ویرین کیست محرم
نزار نقش بر زلفک مستوی
نزار نقد بازار کائنات بر
دریغ قافله غم که پنهان نیستند
چنان بی که اگر خاکست نه می
و لازم بود آن مرغ و آفتاب
بسوخت حافظ و ترسم که قصه

ترا وین سخن انکار کارمار چ
کسی سخن و حاجت پارمار چ
پار یکبخت حق که از مار چ
بد پذیر یی نقش کارمار چ
کلی بیکه صاحب قمار چ
که کرد آن بهوای و مارمار چ
خوار خاطر یی از رو که مار چ
که بد خاطر ایستد و مارمار چ
بسمع بادشمار کارمار چ

بسی آدم که در گل پستیل سپایان
چو عاشق شیدم که تم که بروم کوهر
چو در دوست بخند دکل شود روی

ببار عافیت خلق چون از قون
نه انستم که این بر باد موج بیک
که بر گل آغزای نیست که جان دار

خبر خط پوشانید خورشید رخسار
پیشانی چه بر خاک حال لعل شکست
چو دام طوافش بگریز خاطر عشاق
چه آفتاب و در نیصورت که سلطان
خدا را او امن بستان از تو بخت
بترک از چمنی ندی از او و صید
ز سر و ده ابله است کج و چشم را
ز خوف محرم این کن اگر نیست
ز پشت جان نپاید برو که زو کجا
چه عذر نیست خود که می گران است

بغای طرب و آتش که حسن طرب
که از همیشه و بخمر و خاوان
بناز صبا گوید که زار و ناله
درین درگاه می نیم که سر است
کسی بار دیگر از رخ رد و با کس
که آفتاب است در این و طرب
برین سر خورشید مشک خوش است
که از چشم بد اندیش خدایت
کسین که گوید که است و نیز کجا
تغیثت حافظ را و شکر در و چو

بدرین دست مرغ و اسبان
حاجت مطلب می نیست تو برین
سج روی نشو و آینه محبت

که بیالای جان ازین چشم که
که بر قص او دوم آتش و حسد
مکر آن بود که با نذران سپند

<p> انتم سر از غمت هر چه بود و کوی کش آن سوی شکیبایی مستی مرغی که که این شوام بر جوت باز ندانم دل میشد ای بوی چون لعلی شش و کشت و فطرت از کاشیش و چشمه غنچه </p>	<p> صبر زین پیش دارم کچم ناکلی شرم زان چشمه دار و بنده از کجا بویسم زخم بر سران هر دو زانکه دیوانه حاکم که بود اندر از کاشیش و چشمه غنچه </p>
---	---

<p> بازم در چپ را کسی نظر آمد باز این دل بود از دلم سوخت کجا زلفش زخم بر دوش نهاد این رخ که سر زد که دیدم پیش حافظ طبع وصل تو را که در آخر </p>	<p> مهری بدل از طفت آناه و کجا دود و بار خدایان بار صد شیر طایر من از آن طایفه آمد از روزی که زلفش زخم تو بر آید از دست خرم هر تو از پای آید </p>
---	---

<p> بوی سکه و یارب سحر شنید حدیث عشق از حرف مستیست </p>	<p> که جوش شاد و ساقی شمع شاد بناد و فانی در هر دو غنچه </p>
--	---

بساخی که در آن مجلس حسودان میر
دل از گشته ساقی بشکر بود
چو گمشد علم بوسه حوالت کن
ز آخرم نظم رسد در دست که
و بان یک در مان در حافظه داشت

در ای هر سه قال و قیل شد
ز ناسا حدی بخش اندکی که بود
بخند و گفتیک با من ای سعاد
سیان باورخ یا بر من مقابل بود
فنا که وقت مروی نهنگ

بخت از دواخی تر نشاندند
از بهر بهر ز لبش جان میدهم
مردم ز شستاق ویرجی ده داشت
ز نقش کشید باو صبا رخ ننگ
جان میدهم ز بهر کی بود از شش
چند که بر کنار چو کار میدهم
سگر خند که دست و ده غایت
کشم روم خواب بمن حال داشت

دولت خبر ز در شام میدهم
انیم نمی سپهباد و آیم میدهم
یا ست پرده داشت از شام
کاجا جمال باو ز نیم میدهم
جان میدهم روان در آیم
دوران قطعه دریا میدهم
در عهدی زمانه و نام میدهم
حافظ ز راه و ناله نام میدهم

پرانند سرم عشق جوانی بسزاقاد
از راه نظر مرغ و کشت کوکیر
درد که از آن سوی سنگین میسپیم
از ره که رخاک سر کوی شایو
شرکانه نایع جهانگیر آورد
بس تجربه کردیم درین بر مگافا
که جان بپسند پسند کرد
سرور و ملی عاقبتش را کبیر
خزیا که باز یکی مرغ سخن پیچ
این ده که پرورد که نماز خواست
حافظ که سزاف تبار کشتش

و آزار نه در دل نبستم بر آقا
ای دیده که که گریه ام که در آقا
چون فدی بی خون لم و بگر آقا
مر حط که در دستیم سحر آقا
بس شسته دل زنده که بر یک آقا
باز و کشت چهر که در آقا
با طینت اصلی چه کند که کمر آقا
این آتش زنده که در آقا
پیدا بر روش راه و بد خط آقا
از بوی شیش جنین بخر آقا
بس از در صفت کشت که در آقا

ترجمه که شکست غم من بود و در شود

وین را از سر محبت عالم شود

گویند شکستل شود در مقام
خوادم شدن یکدیگر یانچ و انچه
ای ل حدیث مبر و لایزال
ای سرکشی و زده سپهر و لایزال
ای ل صبور باش مخزنم که عاقبت
روزی اگر بدی مدت نکند
از سر گزینست و عاگرد و مروت
و زنگاری میرتم از خوشبخت
آنقدر سلطنت که تو شایسته
ای ل چنانچه نرفش نیست
بر کتبه خورشید باید که کسی
حافظه از لحد بر آرد یا کویس

آری شود و لیکت بخون چار شود
کز دست غم خلاص من آنجا که
لیکن خیال چو کوکب سبازان شود
کی با تو دست کوته مادر شود
این شام صبح کرد و این صبح
روشنگر کن مباد که این تیر شود
باشد کردن مباد که کی کار کرد
یار ب مباد آنکه که امتیاز شود
سرا بر آستانه او خاکه شود
دم و کشتن زنده باد جبار شود
قبول طبع مردم صاحب شود
کز خاک او پای شالی شود

هم زنجیر فراق است و می نیاید

و لمر غصه سحره می نرسد

بخار حیرت چون شود ز دل بر
ز بس که غم کشیدم ز جانم
و چشم من غم ز روی زوید و هوا
نماند بهر جا که فتنه باشد
چرا که چشم مرا تا دل
از آن نام کویندیت جاستمند
غمی نباشد ترا که خدا غمی نشد مصل

ز دیدگان همه باران غم فرو
ازین بین غم پیش و پس گیر
از آن غم و آنرا غمی نبیند
چون غم و پس غم نشناید
چگونه که نشود و هر غم غم نبرد
و گر نام کویندیت را زیاده
ز روی نبیند و تا دیگر غم نشاید

چو رایت هر دو تابان باشد
چون اصل لب او در دست
میان خط بنر و اصل نوشین
سوا از لب تو که غم کی دل
چو فتنه بتبد و ش خند و بزم
تو نسبت نباشد هیچ تن

چو قدرت سر و دستبان باشد
در و ریا و محصل کان باشد
عجب که چشمتی جوان باشد
بر و نق تر از آن یاقان باشد
چو سرباد ام من گریان باشد
ز تن تابد که مثلت جان باشد

اگر چه دست شیرین نمانم فلان

چه لعل حسین او خوبان بهشت

جان گلستان فراق جهان نزارد
با یک نفس شانی زمان دست نمانم
سرشبنمی درین صید بحر شست
دوق جهان از وی دوست نگار
سر منزل فرغت شوانی بمان
جانا قیامت نام الی و پیمان
بگفتن عید قامت بخواند شربت
احوال کج قارون کیم داور با
ای دل طریق زندی از عقب پیمان
ترا که ندی استپا در بگری حق
کس در جهان اردیکت بند و محظوظ

و آنکس که این مدار چاکلران
یک پس خبره ارمیاد و نشان
دردا که این عجب شرح و بیان
بی دوست نزد کالی فراق جهان
ای ساربان و کش کین و کزبان
کان در و سپهر برید و بند زبان
شسته که پند پران صحبت بیان
با غنچه باز گویند کان زربان
ست است و حق او کس کین
صفت کست یک نفس شری آن
زیر که چو شوشاسی کس در جهان

جهان ابروی عید از لال کشید
شکت کرد و چوشت لال آتش
پوشش های شود و هم از صبح
که نسیم نت صبح بر چمن بکشت
پاک با تو بگویم نسیم و طالت
بهای وصلو کر جان و نسیم
لب رسید مرا جان زینا کاه
نو و چنگ و رباب کل و غنچه که بود
بر زان شب شرم کم کی تو زان شب
چو ماه روی تو در شام وصل میدیم
و لم زان تو شورید و بود میدیم
ز شوق لعل و حافظ و شمع حقی

لال عید در ابروی بار بارید
کان در ابروی یارم چو بازو کشید
که خانه خط تو بر روان یکا کشید
که کل جو تو برین چو صبح جایید
چو که بی تو دردم مجال کشید
که جز غنچه بصر هر چه دید
ببر رسیدا مید و طلب لب رسید
کل و چو در آتش از کلاه کشید
چو باد میشد و در راه خاک خلید
ششم روی تو روشن چو زنگ کشید
که پیش لعل تو بر خور چو مار کشید
بخوان تنگش و در گوشش که چو دای

خسرو را که می ملک و نعم چو کائنات
برافق گرفت و همه اطراف
زلف خاتون طهر شیشه بر رخسار
ایکدانش عطار و صفت شکر است
و لبر ابله و طوبی قد چون سپهر شود
نه تنها حیوانات جلالت و نبوت
حافظت به اطلاق می خوانند

ساعت کون کجاست و صید کجاست
میست خلق که پوسته کجاست
و دیده فستج ابد عاشق و جلا شود
عقل کل چاکر طهر آتش و آتش شود
غیرت غلبه بر بیاحت و آتش شود
سر چرخ عالم در است و بیفتد
لفظ تم و شمع آتش و شمع شود

خست کار او طلب باشد و شود
با خدا از تو به پیغم و تو سر کنی
حسن کرد و زهر شسته خود با خرم
خیر و آن دیده که آتش بر و کشین
دولت از مرغ جایی طلب از ملک
کرد و خواست که از بر نهان میست

که بود و کنی شر طاعت و نبوت
آنچه در مذمت پیران طاعت
آن بسا و آگاه و کار می و نبوت
تیره آتش که در و نبوت و نبوت
ز آنکه با نزع و زرع شمشیر و نبوت
شیخ ماکت که در و نبوت و نبوت

چون نامارت بود که در جایت
ما با خون نهند جادوی چشم تو
حافظ علم و ادب و زکوة در شایسته

بود خیر و این خانه که هست بود
نور و در سوختن شمع محبت بود
هر که از نیت ادب و ادب است

و لبر رفت و دلش کار آخر کرد
یا بخت من طلق محبت تو که داشت
من استیاده تا کنون جان و دل
گشتم مگر بگریه و شش هربان کنم
شوقی که که مرغ و لعل بال پرند است
هر که کن دید و تو به سید چشم من
در هر که که بهر چه چشم و لب
کلک زبانی به حافظ در سخن

یا و حریف شهر و رفیق سفر کرد
یا ادب شده راه طریقت که کرد
او خود که به با چو چشم هر که کرد
در پیشگاه ره قطره باران کرد
سودای خام عاشقی از سر بر کرد
کار که کرد و دید و مایه بصر کرد
خزنده و چرخ و دست که کرد
با کس نخت راز تو تا که کرد

و دست که دلد از پای نرسید

نوشته کلامی سلامی نرسید